

تلخ و شیرین

سید محمد علی جمال زاده

«تلخ و شیرین چومی بطعم و اثر»
«یا چو دشنا میار و پند پسدر»

کتابخانه سفارت ایران - برآگ.

شماره کتاب ۱۰۱ تاریخ ثبت ۱۳۰۳. متصلی ثبت

۱۰۴

تلخ و شیرین

ایران - برآگ

کتابخانه سفارت

شماره کتاب قاری متصلی ثبت

نگارش

سید محمد علی جمالزاده

حق چاپ و اقتباس بدون اجازه کتبی نویسنده ممنوع است

تهران ۱۳۳۴

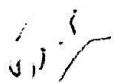
خوانندگان عزیز

باز بیاری پروردگار عده‌ای از داستانهای تازه و کهنه خود را بشکل کتابی باش «تلخ و شیرین» به‌وطنان گرامی تقدیم میدارم و امیدوارم باهمه خامی و عیبها و نقصهایی که دارد ساعتی چند کام خوانندگان را شیرین ساخته تلخکامی روزگار را از خاطر شان بیرد. چه تلخ و چه شیرین هرچه هست شهای از زندگانی تلخ و شیرین مردم مظلوم و معجب و دوست داشتنی این سرزمین است که ما آنرا اوطن و یا باصطلاح امروز میهن خود میخوانیم و ساکنین آنرا برادران و خواهران خود میدانیم و خوشی و رستگاری خوب و بدش را از خداوند خواهانیم.

آمید است در این قصه‌ها آنچه هر بوط بدوره‌های گذشته است مارا بیاد آن روزگاران و مردم آن روزگار یندازد و موجب بیوند تازه‌ای در میان ما و آنها گردد و رشته دلبستگی مارا با آن دوران از آنچه هست استوار تر سازد چه آینده هرچه باشد و بهر شکل و صورتی از سرخ و سفید و سیاه در آید باز ریشه‌اش در گذشته است و نطفه‌اش در گذشته بسته شده است و با گذشته سروکار دارد و با هیچ‌زور و قهری‌هم نمیتوان گذشته را از آینده جدا ساخت و نمیتوان منکر شد که احترام بگذشته‌ها خصوصاً گذشته‌های خوب و دلپذیر که مایه علاقه و دلخیوشی گذشتگان و مورد قبول و پسند خاطر پدران مابوده است و میتوان آنرا تاریخ و سنن و ملیت نام داد و قوام قومیت و سیاست دانست از شرایط آدمیت و ازار کان مسلم تمدن و اقامت می‌آید و انصاف نغواهه بود که ما آنرا بچیزی نگیریم و برای گان از دست بدھیم.

شماره دیگری از این قصه‌ها در شرح و بیان باره‌ای از اوضاع و احوال کنونی مملکت ما و مردم آنست و نمونه بسیار ناجیزی است از هزاران مصاب و بدختیه‌هایی که همه گفتی و نوشتی است و هنوز هیچ‌کدام از آنها چنانکه شاید و باید گفته و نوشته نشده است و فرضاً هم که فضولی از آن کم و یعنی مطرح شده باشد مشتی از خوار و معبد و انگشت شماری از هزار بیش نیست آشکار است که این داستانها نیز چون بقلم کسی است که دست قضا و قدر سالیان در از و میتوان گفت عمری است که اورا از وطن مألف بدوران داخلته بی عیب و نقش نیست و نویسنده نیز ابداً چنین ادعای ندارد و از فرستادن ذیره بکرمان شرمنده است ولی همینقدر برای رضای خاطر و افتخار مباهاش کافی خواهد بود که در این دوره تحول که بسیاری از بادی اجتماعی و فنکری مملکت مادرستخوش تغییر و انتقال است صدای ضعیف و نارسانی او نیز با آواز پر جوش و خروش نویسنده گان جوان و پر شور این دوره هم آهنگ باشد و از این راه دور بگوش هموطنانش بر سد.

« تو ز تلخى چون که دل پر خون شوی
پس ز تلخیها همه بـیرون شوی «
« آن زمان شیرین شوی همچون عسل
فارغ آئی گـر بتـو رـیزـنـدـ خـل «
« زـآنـ حدـیـثـ تـلـخـ مـیـگـوـیـمـ آـراـ
تاـ زـ تـلـخـیـ هـاـ فـرـوـ شـوـیـمـ تـراـ «
(مثنوی)



در رستم آباد شهران

یک روز

۴ - ۳	مقدمه
۵۴ - ۵	یکروز در رستم آباد
۶۶ - ۶۰	حق و ناحق
۱۰۸ - ۶۷	درویش مومیانی
۱۱۳ - ۱۰۹	سرگذشت اولاد بشر
۱۳۲ - ۱۱۳	خواستگاری
۱۸۲ - ۱۳۳	آتش زیر خاکستر
۲۰۶ - ۱۸۳	پیشوای

نمیکردم ولی شبها را بهردهی میرسیدم همانجا لنگ میکردم و میکراست
درخانه یکنفر روتای ناشناس و نادیده‌ای هوارمیشدم و هر طور بود در
مقابل مقدار انداز کی پول نقد و مقدار زیادتری زبانبازی رختخواب بالنسبه
پاکیزه‌ای دست و پاکرده شب را میگذراندم و صبح سحر هنوز آفتاب تیغ
نزدیک بود که ازنوبامید پروردگار براه میافتدام .

جای همه دوستان خالی خیلی خوش گذشت . چیزی که هست هر
چند بسگ دوی عادت داشتم ولی کم کم از بس راه رفتم و پرسه زدم
وازکوهها و دره‌ها بالارفتم و پائین آمدم کف پاهایم درد گرفت و خواهی
نخواهی مجبور شدم قدم را کندتر نمایم و از سرعت سیر کاسته بر مدت استراحت
واطرافها یافزایم . با اینهمه با سرافرازی تمام میگوییم که بحمدالله مطابق
نقشه‌ای که کشیده بودیم روزه‌هدیم از کامرانیه و نیاوران و چیز رگذشته
برستم آباد رسیدم .

آنچه در این مدت کوتاه و در ضمن سیر و سیاحت این سرزمین
محدود سبز و خرمی که قریب بدیست سال است برای اهالی دارالخلافة
تهران جهنم نشان حکم انبار آسایش و «انرژی» را پیدا کرده است از
نیک و بد و زشت و زیبا دیدم و شنیدم محتاج کتاب جداگانه مفصلی است
که از عهده من یرون است ولی بقدر مقصودم در اینجا تنها نقل پیش آمدی
است که در رستم آباد برایم اتفاق افتاد .

نزدیکهای ظهر بود که وارد این قریه شدم . گرمای فراوانی خورده
بودم و گرد و خاک زیادی بر سرو صورتم نشسته بود . دربی گوشه آرام و
خنکی میگشتم که قدری در آنجا والمیده از خستگی و کوفتگی راه
بدر آیم و اگر ممکن باشد ضمناً تمدد اعصابی نموده گلوئی تر کنم .

«بسیار کعبه راه بسیار است
من زدریا روم تو از خشگی»
(قاآنی)

یک روز در رستم آباد شهیران

گرچه قلب الاسد تابستان بود خواستم از هیچ‌جده روز مرخصی اداری
خود استفاده نموده پیاده در قرای هشتاد و چهارگانه شمیرانات گردش
و سیاحت کاملی کرده باشم .

تک و تنها عصا بدست و کوله بار بدش راه افتادم . نقشه‌ام این بود
که چه از راه و چه از براهه پنج دره عمده شمیرانات را یعنی دره فرخزاد و
دره درکه و اوین و دره پس‌قلعه و دربند و دره امامزاده قاسم و دره
دارآباد را از طرف دست چپ گرفته همه را یکی پس از دیگری بطور
مرتب از زیر پادر آورم و از راه نیاوران و دزآشیب و چیز رستم آباد
و دروس بقلهای آمده بشهر برگردم .

عموماً در هیچ قریه و قصبه‌ای یش از یکی دو ساعت که برای صرف
غذا و خوردن یکی دوپیاله چای و شست و شوی دست و رو لازم بوده مکث

۹

یک روز در دستم آباد

آن چیده بود با صدای دلاویز آوازداد که خوش آمدید صفا آوردید و جلو دویده برایم در جایی که آب پاشی کرده حسیر تمیزتری انداخته بودند در زیر سایه درخت زبان گنجشک رعنایی جا معین کرد و شاگردش را که پسر کشمیرانی خوشمزه‌ای بود صدا زده گفت «هر چزو دتر کفشهای آقا را پاک کن تا خودم چای تازه دم کرده برایشان بیاورم.

یکی دونفرهای در گوش و کار دراز کشیده بودند و یکنفرهم که از سرو وضعش پیدا بود که اهل شهر است و باید در شکه چی یا جلو دار باشد با سر بر هنر در کنار نهر نشسته مشغول پاک زدن بوافور بود.

وقتی قهوه‌چی چای آورد تشكركنان پرسیدم اسم شما چیست. سر را برسم ادب خم نموده گفت نو کرس کار رحمت الله. گفتم آیا ممکن است بسپارید برای من یک چارک نان تافتان و یک کاسه ماست و قدری پنیر و سبزی و یک سیرهم حلوا ارده بیاورند. گفت آی بچشم ولی اگر کباب هم خواسته باشید کباب رستم آباد مشهور است و اگر چه ممکن است قدری طول بکشد ولی می‌سپارم گوشت کبابی تازه پشت مازوساطور کندو کباب صحیحی حاضر کند که اسباب سرشکستگی چاکر تان نباشد و نوش جان بفرماید.

گفتم هر گلی بزنی بسرخودت زده‌ای ولی همینقدر بدان که شکم بقارقار افتاده است وقت زیادی هم ندارم.

تا یک استکان چای دیگر خوردم ناهارهم حاضر شد. یک جام برجی بر از آب و یخ بلورین هم که یک چارک انگور عسکری آب سنبله خورده مثل خوشة الماس در آن میدرخشید و روح آدم از تمایشی آن تازه می‌شد با خوراک فرا رسید. در کنار آن آب روان در آن هوای خنک و دلچسب چنان بد همان مزه کرد که تا عمر دارم لذتش زیر دندانم خواهد ماند.

از قضا گذارم بیازارچه مختصر دهکده و بقهوه خانه شسته و رفته و مصفای آن افتاد. این قهوه خانه حالا مدتی است که از میان رفته و صدقه سر اقدامات تجدد پر روانه گردیده است ولی در آن تاریخ که هنوز کلاه و لباس ماهمنان کلاه و لباس خودمانی بود که نمونه اش تا با مر وز در سنگ تراشیهای تخت جمشید و یستون باقی و بردوام است.

قهوه خانه رستم آباد بدون شبیه از حیث طراوت و صفا بهترین قهوه خانه تمام شمیرانات بود و شاید فقط قهوه خانه امامزاده صالح تجریش میتوانست با آن رقابت و همسری نماید. محوطه نسبت وسیعی بود مانند تمام بناهای روستائی ایران از گل و خاک که نهر بزرگی از وسط آن میگشت و طاق آن را سرتاسر با حسیر پوشانیده بودند بطوریکه ابداً آفتاب نمیتوانست بدان جارخه نماید و بهمین مناسبت سایه خنک و دلپذیری داشت که روح آدم تازه میشد و برای چون من آدم خسته و وارفه‌ای هزار اشرفی قیمت داشت. هر گز فراموش نمیکنم که یکنفر رعیت پیری در کنار آن نهر نشسته مدام دو کف را از آب زلال و خنک پر کرده بصورت میزدومیگفت واقعاً روح بغمبر است و از روی اخلاق و صفاتی باطن صلوات میفرستاد. چند عدد قفس سهره و قناری با دعا و کجی و نظر قربانی و گل و گوی و آینه جابجا بدرختها آویخته بودند و آواز و چهچه آنها چنان در فضا پیچیده بود که صدا بصدأ نمیرسید.

قهوه چی جوانی بود بیست و دو سه ساله خوش و خوشگو و مؤدب و مهمنان نوازو با سلیقه بازلفهای بلند و قبای آبی کوتاه که تابزانه می‌آمد و کمر بندچرمی و کلاه نمده تخم مرغی تا چشمیش بمن افتاده از همان پای سکوئی که در آن ظرف قهوه خانه و سط سماور و آتش قوریها و قلیانهای خود را بالای

رحمت الله پس از ناهار بادو سه استکان چای تازه دم هم جلویم در آمد میگفت چای باید لب ریزولب سوزولب دوز و پاشوره دار باشد و بر استی که بهترین چای را از دست او خوردم. از شما چه پنهان کم کم چنان کیفور شدم که بدم نمیآمد من هم کفشهارا کنده همانجا دراز بکشم و اقلاییک نیم ساعتی ریتین را از آن هوای لطیف که واقعاً گوئی باپر و بال فرشتگان بادش را میزند لبالب سازم و باللائی یکنواخت آب چرتی بزنم ولی حس کردم که اگر خواب بچشم بیاید دیگر بیدارشدن کار حضرت فیل خواهد بود و باید بایل و کلنگ بلند کنند لهذا با هزار افسوس قیدخواب شیرین را زده خود را با صحبت و گفتگوی با رحمت الله سر گرم داشتم

گفتم از سر و وضع و گفتار و کردار و مخصوصاً از زبان و لهجهات که بجای بروم مثل شمیرانی ها « بشو » نمیگوئی چنان میفهم که گویا اهل شمیران نیستی. گفت دشمنتان شمیرانی باشد. شمیران تنها چیزیش که تعریف دارد همان آب خنکش است و بس والا خود شمیرانی تحفه‌نایابی نیست. گفتم پس اهل کجایی. گفت اهل کجا میخواهید باشم اهل دارالخلافة تهران و بچه شیرپاک خورده سنگلاج. گفتم مبارک باشد پس درواقع بچه محله میشویم چونکه من هم بچه پاچنار هستم. گفت گویا اصلاً جنابعلی را بشناسم. بنظرم میرسد که در شهر خدمتتان رسیده‌ام.

گفتم استبعادی ندارد ولی بگو بینم در شهر چه کارو کاسی داشتی.

بانوک انگشت پشت گوش را خارانیده بالبخند ملیحی جواب داد که والله درست نمیدانم جواب این سؤال را چطور عرض کنم. بهتر است میپرسیدید چه شغل و کاسی است که نکرده‌ای.

وقتی دید مقصودش را درست نمیفهم گفت تعجب نفرمایید. من

هم مثل هزاران جوانهای بیچاره و بی‌سرمایه این مملکت که چند سر نانخوار دارند و کسب و کاری هم که حسابی باشد یاد نگرفته‌اند و دست و پایی دارند هر روز بفراغور فصل و موسوم و ماه و سال بکارو کاسی دیگری مشغول بودم. مثلاً زمستانها اول صبح اذان لبومیفر و ختم و یقین دارم که وقتی فریاد « آی گرم است لبو داغ است لبو آی صبحانه دارم لبو شاهانه دارم لبو » بوق سحر چرتان را در هم میدرید یک خروار لعن و نفرین شار جد و آبادم (آبائم) کرده‌اید. همینکه آفتاب بلند میشد طبق لبورا کنار گذاشته و نعرا م بلند میشد که دور حوض را پهن میکنیم « روزهایی که برف آمده بود دورانم جور بود و کلام را با سمان میانداختم و پارو بدوش دور میافتدم که « برف پارو میکنیم ». بمحض اینکه بهار میرسد لبو و پهن و پارورا بوسیده بالای طاقچه میگذاشت و از هر جا شده بود یک الاغ رونده ماهیانه کرایه میکردم و ازدهات اطراف شهر چفاله بادام و نعنا و پونه بار کرده شهر می‌آوردم و علاوه بر آنکه خودم دورافتادم و آوازم بلند میشد که « آی چفاله بادام آی ریزه بادام آی بوی نعنا عطر پونه ». چند نفر از بچه سالهای محله و در و همسایه خودمان را که آنها هم مثل خود من دستشان خالی و بار مادر و خواهربگردشان افتاده بود اجیر میکردم و مال میدادم که بحساب خودشان بفرشند و سه یک عایداتشان تعلق بمن داشت. کم کم خیار نوبت بیازار می‌آمد و تابستان میرسد و آنوقت دیگر سرم بقدیم شلوغ میشد که هیچ تاجر سرگنده‌ای با آن انداره کارو گرفتاری نداشت.

صبح سحر سرینه حمام محله پرهلو و آلوی آب انداخته میفر و ختم. از آنجا که خلاص میشدم تو کوچه‌ها افتاده مشغول فروختن عدسی میشدم

بعد از عدی عقب الاغم میافادم و بسته بر وزو ساعت پیست رقم جنس میفر و ختم. با واز آی گل انار هندوانه، هندوانه چون خون کفتر میفر و ختم و خربزه چون تنک طلای من دست بدست میرفت. از کشک و نمک و پیاز گرفته تا کاهوی یک ریک بر موه کاسنی و غوره و بادنجان و باقلاهر متاعی پیش میآمد رو گردان نبودم. خداوند گوئی لفظ «نه» دردهان من نگذاشته بود. همینکه ظهر نزدیک و گرما زور آور میشد الاغرا بخانه برده با آخری که گوشة حیاط تعیه کرده بودم بکاه و نیجه میبستم و خودم بیادل بتشنه شهید داشت کر بلا کاسه آب زرشک صfra شکن و تغاردوغ عرب شش حال یار را بدوس کشیده در راسته بازار میافادم و دو سه ساعتی برای فروش دوغ و آب زرشک از پاقاپوق و میدان کاه فروشها گرفته تا بازار پشت خندق جائی نمیماند که پرسه نزنم. طرفهای عصر دستگاه بستنی اسقاطی را که از پدرم بمن ارث رسیده بود بیرون میکشیدم و بیچه هایی که از معلم خانه ها بر میگشند بنقدون سیه بستنی و سر شیر میفر و ختم. هو اکه خنک تر میشد باز الاغ را بیرون میکشیدم و صدای آی یخ بلوری و آی نفت لامپایم بلند میشد. گاهی هم در سر چهار سود پشت کلک آتش روی سه پایه مینشتم و درزت بومیدام و آواز «آی بالل شور بالل، شیر بالل، عصای پیران است بالل، نقل یا بان است بالل، قوت جوانان است بالل آی بالل، آی بالل محله را بر میکرد. همینکه چرا غها روشن میشد و میدیدم که مردم یخ و نفتیان را خریده اند و موقع خوردن درزت هم گذشت دیگر سیراب و شیردان را روی سرم میگذاشتم و با واز آی سیراب آی شیردان برای عرق خورهای لات و آسمان جل محله هژه شاهانه تدارک میدیدم. در ضمن وردستهها و شاگرد هایهم در اطراف شهر با سرمهایه من گردی فالی صدینار و حلوا جوزی و چس فیل و معجون

افلاطون و ماما جیم جیم وزالزالک میفر و ختند و نیمه شب که خسته و رفته بخانه بر میگشتم همه برای حساب پس دادن حاضر بودند و آنوقت تازه جای سر کار خالی تازه یک لقمه نان و پنیر از گلوبم پائین میرفت و خواهر هم سماور حلبي را آتش میانداخت و همه از کوچک و بزرگ دور هم جمع شده آنقدر میگفتیم و میخندیدیم تا خستگی زور آور شده هر کس در گوشه ای افتاده بخواب میرفتیم.

گفتم داداش جان اینها جواب سؤال من نمیشود. پرسیدم چرا طهران بآن نازنینی را گذاشته ای و ده نشین شده ای. گفت معدتر میخواهم زیاد روده درازی کردم ولی مقصودم این بود که بهر جان کندنی بود یک لقمه نان برای مادر پیرو خواه بزرگم که شوهرش عمر سر کار دراز باشد پنج سال پیش در موقع کار و عملگی از نزدیان افتاده همانجا جا بجا جان داد و زن و سه سر فرزندش را بدون یک شاهی گذاشت و رفت و برای خواهر کوچکترم که بحمد الله تازه چهارماه پیش شوهر کرد و از مامجزی شد بخانه میآوردم چیزی که هست پار سال زمستانی که البته یادتان است چه بر قی آمد در موقع برف پاک کردن از شما چه پنهان تن پوش مغبوطی نداشت و سرمهای سختی خوردم و یکسر بخانه آمد و سینه پهلوئی کردم که سی و چهار روز تمام بایک پادر گور بودم و اگر دعای مادر کم نبود یقین الان هفت تا کفن پوسانیده بودم ولی خدائی شدایین بیچاره های مظلوم بی سر پرست نماندند. وقتی از بستر بیماری پیرون آمد میرزا باقر حکیم باشی چون خیلی سرفه میکردم گفت میترسم باد نزله تو سینه ات ریخته باشد و کم کم کار بdest است بددهد بهتر است تا هوا گرم نشده آب بآب بشوی و جائی بروی که هوایش ملایم تر و برای مراجعت مناسب باشد. خلاصه چیزی نمانده بود که این پیش آمد کاسه و کوزه مار ار در هم

آباد باشندسری به آنها بزن و دیداری تازه کنیم. گفتم رحمت الله امید وارم روز بروز کار و بارت بهتر و مراجعت سالمند بشود و دفعه‌دیگر که بسروقت می‌آیم دارای خانه وزندگی و دمودستگاه مفصلتری شده باشی ولی بگویند آیا اکبر آقا و عباس آقا پسرهای فلان صراف طهرانی را که سابقاً در اینجا با غر و عمارتی داشتند می‌شناسی و آیا میدانی که امسال بالا آمده‌اند یا نه، گفت چطور می‌خواهید نشناسم علی الخصوص که خیلی هم در حق جان ثارتان لطف و مرحمت دارند مدتی است بالا آمده اند و گاهی هم بنده را اینجا سرفراز می‌فرمایند و با غشان هم از اینجا چندان دور نیست از هر کس پرسید نشاتان خواهد داد.

از چند کوچه چم‌اندر چم پر بیچ و خم گذشت و پرسان پرسان با غ را پیدا کرده در زدم.

و یک دسته زن یست و پای لچک بسر و یک بر برو بجهه بی آب و نان بشوند. ولی خداوند خودش یاری کرد و یک نفر از اهالی همین ده که چند سال پشت سرهم از او چفاله بادام و خیار خریده بود و سلام علیک و رفاقتی پیدا کرده بودیم ازحال و احوال خبر دار شده بود پیغام فرستاد که رستم آباد جای خوش آب و هوای است و از قضا قهقهه آنجا یک تکه آب و خاک دست و پا کرده خیال دارد قهقهه خانه را اول کند و مشغول بزراعت بشود اگر هایل باشی ممکن است همین قهقهه را برایت معامله کنم. فکر کردم از این چه بهتر مادرم هم که خیلی خیالش از این بابت ناراحت شده بود و می‌ترسید که تب لازم گرفته باشم دیگر مهلت نداد و گفت هم فال می‌شود هم تماشا در واقع یک تیر دونشان خواهیم زدهم آب خنک می‌خوریم و از این گرمای جهنمی تهران خلاص می‌شویم و هم جائی میرویم که کار و کسبی معینی خواهی داشت و دیگر مجبور نخواهی بود سال دوازده ماه مدل کولی غریل بند هادر کوچه و بازار آواره و سر گردان باشی. خلاصه از صدقه سرسر کار معامله بخوبی و خوشی سر گرفت و الحمد لله مزاجم هم بهتر شده و سرفه کمتر می‌کنم و ضمناً بقول مادرم سرم هم برس و سامانی رسیده هم کارم کمتر است و هم لقمه نانی که شکمان را سیر بکند پیدا می‌شود و چون با مردم خوب تأمین کنم قهقهه ام هم خوب می‌چرخد.

صحبت رحمت الله بدنی نجار سیده بود که ناگاه می‌قدمه بخاطر آمد که دو نفر از دوستان و هم شاگردیهای قدیم که پسر ان صراف معتبری از صرافهای درجه اول طهران بودند سبقاً در رستم آباد با غر و علاقه‌ای داشتند و عموماً فضل گرمار با کس و کار خود در آنجا می‌گذرانیدند و هر چند سالها می‌شد که دیگر از تزدیک همی‌گردانیده بودیم بدین نمی‌آمد که اگر در رستم

میگفت واقعاً عجب کارخوبی کردی. مثل اینست که دنیارا بمنداده باشند.
به به چه کار خوبی چه فکر مبارکی ۰۰۰.

در سایه انبوه چهار نارون کهن که سر بهم آورده بودند فرش و
احرامی انداخته بودند و اسباب چای و بساط تنقلات از هر حیث مهیا و لوازم
عيش و نوش کاملاً کوک و روبرا بود.

اکبر آقابنکای قطوری بکلقتی بدنه همان نارونها تکیه زد و معلوم
شد که دیگر از ورود من با همانش که جوان سبزه و خوش سیماقی بود مشغول
تخته زدن بودند.

رفیقش بیهانه اینکه کار فوتی لازمی دارد معذرت خواسته رفت و
من و اکبر آقا تنها ماندیم.

فوراً سپرد آتش سماور را تازه کنند و از اندرون میوه و سکنجین
و شربت به لیمو یاورند و ما هوت پاک کن خواسته بست خود مشغول
پاک کردن کلاه و لباس پر گرد و غبار من گردید.

پس از مقداری احوال پرسیهای معمولی صحبت ایام طفولیت و
دوره درس و مدارسه بیان آمد خاکستر گذشتندرا بالابر اشتیاق از روی
مجمر خاطرات پیش و پس نمودیم و یادگارهای گرانبهای جوانی مانند
گلهای آتشین برافروخته و فروزان یک ییک از زیر غبار فراموشی سر
پیرون دوانید. قریب یک ساعت تمام از شیطنتهای خود و حقه هایی که
بعلمین میزدیم و بلاهایی که سر مدیر و ناظم در آوردیم و از چوبهایی که
خورده بودیم و از دوز و کلکهای داخلی و خارجی و دوستهای و دشمنیها
وقهرها و آشتها صحبت داشتیم و گذشتندرا لینه گور پیدار آورده بعده شیطان
را احیا کردیم و حقاً که لذتی و افر و حظ بیجد و حیبابی بودیم.

مدتی طول کشید تازن دهاتی کاملاً میانه سال و سیمه چردهای با
گیشهای بلند مفتولی که از زیر چار قد آگبانوی چر کینی بیرون افتاده بود با
چشمها زلو برآق چادر نماز بکمر بسته در را باز کردو گفت آقا در وسط
باغ مهمان دارند بفرمائید تو.

پیش خود گفتم مبادا بیهوده سرخر مردم بشوی و چیزی نمانده بود
که از همان جاسر خر را بر گردانم ولی بالاخره پیغام دادم که فلانی است و
میگوید آیا همان ناخوانده میخواهد؟ « باز گردم یاد ر آیم چیست
فرمان شما»

زن رفت و فکر میکردم که لابد اصلاً حرف حالی او نشده است
که ناگهان هیاهوی اکبر آقا برخاست که کجاست چرانمی‌اید، منتظر
چیست و خودش پابر هن و سربر هن باستقبال مشتافت.

همان اکبر آقای قدیم و همان یار دیرینه بود جزا یک که قدری پیر تر و
شکسته ترشده بودرنگ رخسارش یاک هوا تار تر از موها یش هم مقداری
ریخته و مقداری سفید شده بود و روی هر فته خودش هم چاق ترشده حسابی
شکمکی پیدا کرده بود.

در آغوش یکدیگر افتاده سرو صورت هم دیگر رام کرده بکرد
بوسیدیم. دستم را گرفت و کشان کشان بوسط باغ برد. ذوق میکردو

پرسیدم کار و بارستان چطور است و روز گاردا چگونه می‌گذراند.
گفت کار و بارمان از برکت خون دلهایی که مرحوم پدرم چهل و هشت سال تمام در جمیع آوری مال خورد و چنانکه خودت میدانی مزه آن مال را نچشیده هم‌را گذشت و رفت بحمد الله پربد نیست و از این حیث گله و شکایتی نداریم و بدون دردرس لقمه نانی میرسد و ماهم تامیتوانیم آن‌هایی که هیچ ندارند میرسانیم اما اینکه پرسیدی روز گاردا چطور می‌گذرانیم این که من هستم چنانکه می‌بینی پس از عمری عاقبت دستگیرم شد که اگر خداوند این‌همه نعمت‌های گوناگون آفریده برای این باید باشد که بندگانش از آن تمعی بگیرند و از توجه پنهان مدتی است که در این خط کار می‌کنم و بند حافظ شیرازدا کار می‌بندم که فرموده:
«مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر»

«بدين ترانه غم از دل بدر تواني کرد»

و عزم را جزم کرده‌ام که تاتوانایی واستطاعتی هست طرفی بربندم و باور نمایکه تابدینجا زیانی هم از این رویه ندیده‌ام و پشیمان نیستم. ملتافت شده‌ام که انسان زیر ک باید جوهر و شیره هر چیزی را که خداوند خلق کرده بیرون بکشد و حد معقول لذت را از آن بدست بیاورد.

چند سال است که قطعه بزرگی از همین باغ را اختصاص بگلکاری داده‌ام و هر سال بدست خودم مقدار زیادی گلهای قشنگ می‌کارم و شخصاً آن‌هارا تریت می‌کنم و بدست خود قشنگترین آن‌هارا چیده در گلدانهای نقره زیانی که از روی نقشه خودم و بسلیقه خودم داده‌ام بهترین استاد های اصفهان ساخته‌اند می‌گذارم و در اطراف تختخواهی هیچینم و بصدای نسیم وزمزمه همین جویباری که می‌بینی و آش بقدرتی سرد است که در

تمام دوره تابستان هیچ وقت محتاج به یخ نمی‌شویم دسته‌ارابزیر سر گذاشته بیخیال و آسوده دراز می‌کشم و چشمها را بسته ساعتها دراز از استشمام عطر و بوی آن گلهای لذت می‌برم. انواع پرندگان خوش آواز در اطراف باغم لانه دارند و بمحض اینکه سرم فارغ می‌شود دوشه گیلاس از عرق آلبالوی ممتازی که شخصاً سفارش داده‌ام برایم ساخته‌اند می‌زنم و دور از انتظار در گوشه‌ای از همین باغ پنهانی بروی چمنزاری می‌افتم و تمام حواس خود را با آواز و چچه‌های این آوازخوانان خدائی می‌سپارم. از خوردن کباب بره و انگور عسکری و برنج عنبر بو همانقدر لذت می‌برم که از تماسی ستارگان آسمان و نظاره عارض گلگون دختران باناز و کرشمه تهران و دوشیزگان ساده و بی‌آلایش شمیران چند دوجین دوست و رفیقی را که داشتم بتدریج در غربال محک و تجریبه‌های ختم واژ میان آنها دوشه تن را برگزیده بقیه را بخداسپرد و اینک چندین سال است که با همین دوشه تن یار غارخوشیم. چون دستشان بد هانشان میرسد نه آنها چشمی بمال من دارند و نه من امیدی بیاری و دستگیری آنان واژ این حیث اقلاً طرفین بغضنهای نداریم اغلب وقتی آن‌ها از کار و خدمت و من از کسب و کاری فراغتی می‌ایم چه در شهر و چه در اینجا دورهم جمع می‌شویم و می‌گوئیم و می‌خوریم و می‌آشامیم و سر بسر یکدیگر می‌گذاریم و بهمین ترتیب عمر را می‌گذرانیم و ضمناً هم هر وقت سراغ بکنیم که بیچاره عیال بار آبر و مندی مستأصل مانده آنقدر که از دستشان ساخته است از کمک و دستگیری کوتاهی نمی‌کنیم. رفته رفته بمرور ایام ملتافت شده‌ایم که آنچه که اسمش را سعادت گذاشته‌اند از لذات معمولی گذشتہ قبائی است که فقط با سوزن نیکی و خدمت و بانخ شفقت و تیمار بخلق الله می‌توان دوخت.

گفتم ایواللهم رشد شترت را بدجایی نخواهابانیده ای و بد زمینه‌ای برای دنیا و آخرت نچیده‌ای ولی از اینها گذشته بگو ببینم آیازن و بچه‌ای هم دست و پا کرده‌ای یا هنوز عزب او غلی مانده‌ای و مثل سابق باز سرو گوشت می‌جنبند.

گفت ای بابحالا دیگر موش از جیمان ارزن میبرد. نه فقط زن گرفته‌ام بلکه الان دارای سه رأس فرزند هستم و پسر بزرگ همایون همین روزها پابدوازده گذشته و گرگی از آب در آمده که دست صدقون من و تورا از پشت می‌بند و سالیاست که بیشتر سرگرمی من سر بر گذاشتن باهمنین بچه‌ها و تنهاد لخوشیم ترتیب امور تعلیم و تربیت آنها میباشد.

گفتم رفیق شکرپروردگار را بجا آورد که فی الحقیقہ باصطلاح دامن شاهد مقصود را بچنک آورده‌ای و امروز مرد سعادتمندی هستی.

گفت برادر جان سعادت علف خود روئیست و اصلاحیزی نیست که کسی بتواند بما بدهد بلکه سعادت هم هتل علم و سواد و ثروت است و باید سر زلفش را بجد و جهد بددست آورد و گمان میکنم برای رسیدن بآن همین راهی که من میروم پر راه بدی نباشد.

گفتم برو خدار اشکر کن که غم و غصه نان پیدا کردن نداری والا دستگیرت میشد که تا وقتی نان در سفره نباشد صحبت از خوشوقتی آب با غربال پیمودن است. ولی از این مقوله بگذردم و باز از گذشته صحبت کنیم. یادم است سابقاً که در مدرسه بودیم ذوقی داشتی و گاهی شعری هم میگفتی و از قضایی نمک هم نبود. آیاتازگی چیزی ساخته‌ای.

گفت از بس کتاب خواندم و گافع سیاه کردم و سر خودم را بانظم و شر برد آوردم مویم سفید شد و چون عاقبت ره بچایی نبردم خسته شدم

و چنان از عمل قرطاس سرخوردم که اگر بگویم الان سالها میگذرد که دیگر لای کتاب را بازنگرده‌ام و دستم بقلم نرسیده شاید باور ننمایی. گفتم اینهم سلیقه ایست ولی هیچ نگفتشی که برادرت عباس آقاچه میکند. امیدوارم او هم مثل توراه باریک سعادتمندی را میداکرده باشد. و دماغش چاق و دلش بیغم باشد.

گفت اطاعت دارم. ولی پیش از آنکه از این مرحله گذشته عباس آقا بر سیم اجازه بده یک خواهشی از تو بکنم.

گفتم قول میدهم که هر خواهشی باشد پذیرم.

گفت بیامرد و مردانه و صاف و پوست کنده بگو بینم آیا واقعاً با این مسلکی که من در زندگانی اختیار کرده‌ام موافقی یا برای خوش آمد من این حرفا را میزنی.

گفتم خودت خوب میدانی که در مقام شما دو برادر هر گز دروغ و دور وئی را جائز نشمرده‌ام و لعنت بر آن ناکسی که بادوستان راست نباشد خدا گواه است که تورا از بندگان مقبل و بر گزیده پروردگار میدانم و نه تنها من بلکه هر حال زاده شیرپاک خورده‌ای تصدیق دارد که راه راست همین راهی است که تو میروی و طریق رستگاری و فلاخ جز این نیست.

گفت از این اظهارات تو بسیار شادمان گردیدم و اینک بوعده خود و فانموده چند کلمه نیز از بابت عباس آقا برایت میگویم. مختصر و مفید باید همینقدر بدانی که او برخلاف من چنان پشت پا بدنی زده و بقدرتی اسیر کتاب و دفتر و عاشق دلخسته قلم و دوات شده که بقول خاله زنکه‌ها گوئی سقش را با قلم و دوات برداشته‌اند و بدون هیچ مبالغه میتوان گفت چشمش بجز کتاب و کاغذ و قلم چیز دیگری را نمی‌یند. حتی دو سه سال پیش برایش

دختری پیداشد که واقعاً حب نبات واژه هجت باب دندان بود ولی هرچه اصرار کردیم که مرد حسابی از خر شیطان پیاده شو تا برایت عروسی راه یندازم زیر بار نرفت که نرفت و تنها ماند که هنوز هم مانده است.

دراینجا اکبر آقا با انگشت اطاقی را درست شمالی با غشنان داد که دارای مهتابی وسیعی بود برای جلوگیری از آفتاب پرده هایی از بیرون جلو در پنجه آنرا گرفته بود و گفت دراین هولدانی چنان شب و روز درمیان کتاب و کاغذ غوطه ور است که چه بساشده شامش را که میبرند هنوز دست بهار ظهرش نزده است. هرچه میگوییم آخر برادر جان کتاب که یکتاب برادر او میباشم و راستی راستی اور از فرزندانم ییشت روست میدارم گاهی میشود که هفته بیمه روی اورا نمیینم و صدایش بگوشم نمیرسد.

گفتم بی نهایت مشتاق دیدارش هستم آیام ممکن است خبر بد همید که فلاانی اینجاست. پیش خدمت برای رساییدن پیغام رفت و هنوز پنج دقیقه نگذشت بود که صدای آشنا عباس آقالاز دور بگوشم رسید که به خورشید امروز از کدام طرف برآمده است. «این که میبینم به پیداری است یارب یا بخواب» باید اسپند آتش کرد. باید گوسفند سربزید و قربانی کرد. چطور شده که پس از عمری بیاد غریب و غر بالا فقادی

عباس آقارا دیدم که با چشممانی از فرط شادی شر بار سروپای بر همه بازو ان را از سر ذوق میجناند و دوان بطرف من میآید. همان عباس آقا و همان همدرس عزیز قدیمی خودم بود من ته اقدی لاغر تر و شکسته ترشده بود و موهای سرش بلندتر گردیده در دو طرف گیجگاه فلفل نمکی شده بود. من نیز از جاجسته بجانب او بشتا فتم و در آغوش یکدیگر افتاده

حال بوس و کی بیوس دست مرآگرفته و خوشحالی کنان مرآ با طاق خود برد طاق غریبی در مقابل نظرم نمودار گردید. گوئی گرد باد تحقیق و کاوش در جنگل علم و معرفت افتاده است. چنان صفحه اطاق در زیر اوراق و کتاب و دفتر پنهان شده بود که جان بود انسان قدم بگذارد.

گفتم داداش جان میترسم دراین دریا غرق شوم و دراین بیان راهم را گم کنم. چطور صلاح میدانی که مخل آسایش تو نگردیده از همینجا سرخراب را بر گردانم. خنده و همانطور که دست مرادر دست داشت باتک پا مر از راههای پر پیچ و خم بطرف نیمکتی که در بین اطاقش بود برده نشانید و خودش در وسط امواج کاغذ و کتاب جائی برای خود باز کرده در مقابل من بزمین نشست.

بالین برادر هم باز مدتی از خودمان و از دوستان و رفقای قدیمی و از عهد مدرسه صحبت کردیم. دقیقه ای نمیگذشت بدون آنکه یکنفر از ماسخن دیگری را نبریده از کیسه مارگیری حافظه یادگار تازه ای چون مار پر خط و خالی بیان محفوظ نیندازد. گاهی هر هر خنده بلند میگردید و گاهی بیاد یادی از یاران ناکام قدیمی هردو ماتم زده و خاموش میشدیم.

عباس آقا لایقطع سیگاری را بسیگار دیگری آتش زده دود میکرد و چشمها ای ذوق زده اش را بمن دوخته و راجی میکرد. خود من نیز باندازه ای از دیدار او خوشحال شده بودم که هر لحظه افکار و سخنانم از مدار نظم و رویه بیرون میافتاد و تنها زورو زجر لازم بود تا بتوانم رشته کلام را در دست نگاهدارم. بالاخره همینکه التهاب درونی طرفین قدری تخفیف یافت گفتم برادرت میگفت که جنون کتاب بسرت زده است ولی باور

نیکردم که کار باینچاهارسیده باشد. برادر جان تو ول لو گوئی اینکه هنوز هم دیوانه نشده باشی حرفی نیست که همین امر روز فردا در میان خرمن این کاغذ های پاره پاره و تلاطم امواج این اوراق پوسیده دیوانه نزیری خواهی شد. خندان سررا تکان داده گفت چه میتوان کرد. در این دنیا هر کس بجنونی گرفتار است. مانیز با همین خرت و پرت و آلو اشغالی که میبینی و اسمش کتاب و دفتر است دل خود را خوش کرده ایم و تا بدینجا هم زیانی ندیده ایم.

عقل اگر داند که دل در بند لفظ چون خوش است»

«عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما»

گفتم داداش جان آخر هر چیزی اندازه ای دارد. برادرت را بین چه خوش است و سرو مر و گنده، میخورد و مینوشد و با یاران یکدل بعیش و عشرت مشغول است و شب و روز کارش با گل و مل و صورت دلکش و باده بی غشن است در صورتی که تو در این سولدانی خودت را چون زندانیان و کشیشهای تارک دنیا اسیر ساخته ای و با این رنگ پریده و حال زار و اندام نزار زنده بگور شده ای خدا شاهد است میترسم یکی از همین روزها در لای اوراق پریشان یکی از همین کتابهای بی پیر مانند ساس گیر یافته و هر چه دست و پا بزنی دست بجایی بند نشود خواهی نخواهی همان جاداعی حق رالیک اجابت بگوئی

دو دی را که در سینه اینبار کرده بود از منفذ دهان بیرون انداخته گفت چه حرفها اولاً مگر خیال میکنی که اگر دو روزی زودتر یا دیرتر رحمت را کم کنیم عرش و فرش بزلزله در خواهد آمد و یا ضرری بکاینات میرسد و نایناً حالاً که تو هستی باید یک حقیقت را بسی پرده با

تودر میان بگذارم. اکبر آقا هر چند یکتا برادر ویگانه دوست شفیق و یار مهربان من است و تنها وجود سرتا پا محبوبی است که برای من در این عالم مانده و خدا خودش گواه است که هر ساعت حاضر که اگر لازم بشود جانم را در راه سعادت او فدا سازم اما بپیچوچه من الوجهه بارویه زندگانی او موافق نیستم. من نه مذهبی ام و نه دهربی و در کار حکمت و عرفان هم کاملاً ناشی ویگانه ام ولی هنوز توانسته ام زیر بار بروم که انسان تنها برای خوردن و خوایدن و فقط برای انجام وظایف مربوطه بشکم وزیر شکم خلق شده است و لاغیر، خودم خوب میدانم که اگر پرسی پس برای چه خلق شده جوابی که حسابی و دندان شکن باشم نمیتوانم بتوبدهم بالینه بخوبی احساس میکنم که صدائی بطور مبهم در گوش وجودم میگوید دل آسوده دار که مقصود چیز دیگری است و گاهی نیز که خواهی نخواهی در همان راه برادرم میافتم فی الفور چکش فیلبان اندیشه و انتباہ بمعزز فرو میآید که زنگار فراموش مکن که:

«برون از خوردن و خفتن جهانی هست انسان را»

« بجانان زندگانی کن که وصل جاودان دارد»

واگر احیاناً اعتنا نکرده بخواهم باین حرفها گوش ندهم و محل نگذارم مدام همان چکش بالامیرود و پائین میآید و در گوش میگوید: «خواب و خورت زمرتبه عشق دور کرد

آنگه رسی عشق که بیخواب و خورشوی»

و اینک کار بجایی کشیده که گوش تمام ذرات وجودم زبان شده باشد و شب و روز مدام با حافظ شیر از هم صدا گردیده در گوش جانم بگوید:

«توکز سرای طبیعت نمیروی بیرون»

«گذر بکوی حقیقت کجای توانی کرد»

بنای تمسخر را گذاشتند گفتم معقول شاعر و عارف از آب در آمد های برادر بعد از عمری بدیدن آمد هام و بچای آنکه دست مران گرفته نزدیک برادرت بیری و سه نفری نشسته بیاد روز گاران گذشته فلک را سقف شکافته آنقدر بگوئیم و بخندیم که از حال برویم برای من واعظ شده ای و مدام شعر و آیه تحویل میدهی.

گفت تورا بخدا پا بروی حق مگذار و اگر حق نمیگوئی بگو حق نمیگوئی. مگر خودت تصدیق نداری که:

«آدمی را که جان معنی نیست»

«در حقیقت درخت بی ثمر است»

برای شخص من مثل روز روشن است که از خوردن و خفتها باری باز نمیشود و باید بفکر نانی افتاد که معنی و حقیقتی داشته باشد والا با این خربزه های مجاز و پندار که حکم آب جو را دارد نمی توان شکم راسیر ساخت.

دیدم اسب سرکش تحقیق و تعمق رفیق را برداشته و چنان در سرا زیری و سرسره عرفان بافی افتاده که ممکن است سکندری خورده گردنش خردشود. لهذا در صدد رسربسر گذاشتنش برآمد و حرفش راقطع کرده گفتم داداش جان این حرفا های چرندو پرندرا بینداز دور و پیاده شو که قدری هم باهم راه برویم و بگوییم آیا در این تازگی ها باز دختر مختاری قور زده یا نه. گفت واقعاً که خیلی از مرحله پرتی. اگر بدانی چقدر از این عوالم بدور افتاده ام تعجب خواهی کرد. الان مدتی است که شب و روز

تمام فکر و خیال م متوجه این است که فرمایش لسان الغیب شیراز را بکار بنم که گفته :

«دست ازمس وجود چو مردانه بشوی»

«تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی»

و از شخص توهم که رفیق شفیق قدیمی من هستی و دست تقدیر در این ساعت تورا در اینجا بامن مواجه ساخته تنها خواهشی که دارم اینست که شو خی و بیمزگی را بکلی بکنار بگذاری و خدای عالم و آدم را شاهد و ناظر دانسته بی پرده و بی رو در بایستی از روی کمال صداقت و صمیمیت بگوئی که آیا بعقیده تو این راهی که اختیار کرده ام را عافیت و رستگاری هست یانه.

اینرا گفته واشک در چشم انداش حلقه بست. خواهی نخواهی حال من نیز منتقل گردید.

در جوابش گفتم که اگر یادت باشد خود من هم از همان طفولیت اغلب گرفتار همین قیل افکار و اندیشه ها بودم و حتی یکوقتی با خود تو قرار گذاشتند بودیم که با لباس درویشی خود را به کنایه رسانیده آنجا سربسپاریم و نمیدانم چه پیش آمدی کرد که مارا از این خیال منصرف ساخت. حالا که دوستانه عقیده مرا می خواهی بدان که من نیز کاملاً بتو حق میدهم و سرسوزنی شک و شباهه ندارم که راه نجات همین راهی است که خودت پیدا کرده ای و واقعاً از این حیث بتو تهنیت و مبارکبادم یکویم و یقین دارم که توفیقات غیبی نیز بدرقه راهت خواهد بود.

خیلی از این اظهارات من خوشحال شد و فرستاد اکبر آقا هم آمد بازمدت درازی در گوش همان اطاق سه نفری از هر دری صحبت ها داشته

چیزها گفتیم وبالاخره چون دیدم آن قاب غروب کرده و هوا دارد کم کم تاریک میشود هر طور بود گریبان خود را از چنگ این دو برادر محظوظ خلاص ساختم و تاک و تنها بطرف رستم آباد روانه گردیدم. مقصودم این بود که با رحمت الله خدا حافظ بگویم و ضمناً وسیله‌ای هم پیدا کرده هر چه زودتر خود را بشهر بر سانم.

در آن تاریکی و روشنایی شفاف ابتدای شب بشتاب قدم بر جاده پر گرد و خاک مرزو بوم بهشت آسای شمیران میزدم و با خود میگفتم عجباً که این دو برادر همراهان در زندگانی دوراهی پیش گرفته اند که بکلی بایکدیگر اختلاف و ضدیت دارند و عجبتر آنکه اگر بدیده انصاف بنگریم چنان بنظر میرسد که هر دو در اختیار خود ذیحق هستند و هر دو را راست میروند و آنچه بیشتر از همه اسباب تعجب و تحریر میباشد این است که هر یک از این دو برادر برای اثبات حقایق مسلک و مذهب خود استناد ییک بیت از حافظ مینمایند یکی میگوید:

« میاش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر »

« بدین ترانه غم از دل بدر تو ای کرد »

و دیگری میگوید :

« تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون »

« گذر بکوی حقیقت کجا تو ای کرد »

غافل از آنکه این هر دو بیت از یک غزل حافظ است و معلوم نیست که خود حافظ نیز این دو حقیقت متباین و متضاد را چگونه باهم وفق داده و در یک غزل آورده است مگر آنکه بگوئیم که این تباین و تضاد ظاهری است و چشم ژرف بین و عقل دوراندیش میخواهد که بوحدت این دو نظر

یا کلیان ممتاز بیاور نیمکت سوم زیر چنانه .

بالای چشم .

بمحض اینکه چشم رحمت الله بمن افتاد از همان دور آواز داد که خوش آمدید قدم بالای چشم و شادی کنان بجانب من دوید گفتم امشب معقول جمعیتی داری مگر خبری هست. گفت اگر اجازه باشدم بخواستیم امشب سخنوری راه بیندازیم و در پیش مرحب را که از سخنوران معروف است و شاطر نجفی را که او نیز در سخنوری ید طولائی دارد وعده گرفته ام که چون امشب شب جمیعه و شب برات است آمده سخنوری کنند.

هر چند دیر وقت بود و عده هیجده روزه مرخصیم هم سر آمده دلم می خواست هر چه زودتر خود را بشهر برسانم ولی چون رحمت الله اصرار داشت که بعد از ختم مجلس سخنوری راه یافتم کم کم سمت شدم علی الخصوص که خودم هم مدت هابود آرزو می کردم که در یک مجلس سخنوری حضور داشته باشم و بینم این مجلس سخنوری که اینهمه طرف میل و رغبت مردم و عوام انسان است چگونه بر گذار می شود و طرز و ترتیبیش از چه قرار است.

گفتم رحمت الله در عالم بچه محلگی البته دلم نمی خواهد که روی تورا بزمین بیندازم و حق و حساب ندان بقلم بروم ولی حقیقت این است که فردا صبح زود باید از نور اداره لعنتی حاضر باشم و می ترسم پس از ختم مجلس توانم خود را بشهر برسانم.

گفت خاطر تان جمع باشد که خودم اسباب حرکت شمارا فراهم خواهیم ساخت و از میان جمیعت یکنفر پیر مردی را که از سرو صورتی معلوم بود که کاسب کار است وریش فلفل نمکی پاک و پاکیزه ای داشت

۳

نیم ساعتی از شب گذشته بود که وارد قهوه خانه رفیق رحمت الله شدم. قهوه خانه پر از جمیعت بود و باز مدام روتایان از پیر و جوان با سر و روی شسته از اطراف هیر سیدند و شانه بشانه روی نیمکتها و سکوهای قهوه خانه می نشستند.

معلوم بود که خبری هست صحن قهوه خانه را آب و جاروب کرده آرایش داده علاوه بر حصیرهای معمولی چندین حصیر نو و حتی چند عدد قالی و قالیچه اند اخته بودند و چرا غزیادی از هر قبیل از لاله و فانوس و دیوار و گرد سوز فضارا مثل روز روشن کرده بود. آواز دلپذیر شاگرد قهوه چیهای یکشنه از هرسو بلند بود وین رحمت الله و شاگرد هایش مدام باواز گفتگوهای از این قبیل ردو بدل می شد:

مشهدی رحمت الله .
جان .

یک چای قد پهلو بیاور سکوی دوم زیر درخت بید.
آی بچشم .

مشهدی رحمت الله
جان

نشان داده گفت این شخص را که می‌بینید در شهردم سقاخانه نوروزخان دکان حصیر بافی دارد و همین امروز دوبار قاطر حصیری را کم‌سفارش داده بودم برایم آورده است و او هم پس از ختم مجلس بطهران بر می‌گردد و چون یک قاطرش را خودش سوار خواهد شد آن قاطر دیگرش آزاد است اگر درویشی بفرمائید معلوم است که با کمال افتخار حاضر خواهد بود شما را بشهر برساند.

القصه قبول کردم و همانجا بروی حصیر نوبافی که رحمت الله بdest خود در کنار نهر برایم انداخت قرار گرفتم. طولی نکشید که قوه خانه پر از جمعیت شد و سخنواران هم وارد شدند درویش مرحب مردی بود کامل و آراسته و عده‌ای ازدهاتیها اورامی شناختند دورش جمع شده بنای آشنایی دادن را گذاشتند ولی شاطر نجفی که حریف و مبارزاً بود سی و پنج شش سال بیشتر از سنین عمرش نگذشته بود و معلوم بود که تازه در خط سخنوری افتاده است. سیما کشیده سنگین و با وقار و چشم انگیر و شپلائی بسیار با حال ولطفی داشت. زلفهایش از زیر کلاه نمی‌نمدی تخم مرغیش بیرون افتاده بود و عبای نازک و شال یزدی ریشه داری که بدور کلاهش بسته بود میرسانید که مانند غالب شاطر نانوها اهل کمال است و با کتاب و دفتر سروکار دارد.

سلام و صلوتها ختم شد و سخنوری آغاز گردید. چنان‌که میدانید یکی شعری می‌گفت و دیگری جوابش را میداد و هر کس و امیماند از شال و کلاه گرفته تا قبا و پیراهن را بایستی بگزو در میان معز که بگزارد و منتظر بشود که حریفرا بنوبت خود گیرانداخته مجاب سازد تا بتواند از نوگری خود را پس بگیرد.

روستاییان دور درویش مرحب و شاطر نجفی را که در وسط حیاط قوه خانه رو بروی هم نشستند حلقه زند و مجلس سخنوری شروع گردید.

درویش مرحب در ابطرف شاطر گردانید گفت جناب شاطر بفرمائید شروع باشما باشد. شاطر نجفی تحاشی کنان گفت جناب مرشد اختیار دارد می‌خواهید چاکرتان را میان این جمع شرمنده کنید. جناب عالی استاد و بزرگ همه ما هستید و گردن را برسم تعظیم و احترام خم ساخته گفت استدعا دارم بیشتر از این مرا خجالت ندهید و شروع بفرمائید که برای افتخار و سرافرازی من همینقدر کافی است که رخصت داده اید و بروی سرکار زانو بزمین بزنم.

با زمقداری در میانه تعارف رد و بدل شد و عاقبت درویش مرحب خود را جمع کرده تبرزین فولاد طلا نشان خود را از زمین برداشته بردوش فکند و پس از آنکه بشیوه مرسوم از حضار سه تا صلوات بلند طلب کرده با صدای رسا و غرایی مجلس را با این ایات آغاز نمود:

«بسم الله الرحمن الرحيم	هست کلید در گنج حکیم»
نام خدا است بر او ختم کن»	«فاتحة فکرت و ختم سخن
آخر او آخر بی انتہاست»	«اول او اول بی ابتداست

آنگاه بجای خود بر گشته بزمین نشست و نوبت بشاطر رسید.

شاطر نجفی راست نشست و سینه را صاف کرده سر را بلند نمود و جواب درویش را با صدای گرم و دلنشیانی با این ایات ادامه داد:

«اول دفتر بنام ایزد دانا	صانع و پروردگار حی توana»
صورت خوب آفرین و سیرت زیبا»	«اکبر اعظم خدای عالم و آدم

بمحض اینکه شاطر سکوت نمود درویش بسخن آمده پس از حمد و ستایش خدا بنت و منقبت پیغمبر اکرم پرداخته گفت :
« ماه فرو ماند از جمال محمد

سر و نر و ید باعتصم ال محمد »

« قدر فلک را کمال منزلتی نیست

در نظر قدر با کمال محمد »

بشنیدن اسم محمد حضار صدای صلووات را بلند ساختند و همینکه از نویسکوت برقرار گردید شاطر از جابر خاسته لب بسخن گشود و این ایات را خواند :

« تخته اول که الف نقش بست
بر در محجوبه احمد نشست »

« حلقة حارا کالف اقلیم داد
طوق زدال و کمر از میم داد »

« لاجرم اویافت از آن میم و دال
دایره دولت و خط کمال »

« مه که نگین دان زبر جدشده است
خاتم او مهر محمد شده است »

دوباره بشنیدن اسم محمد صدای صلووات دهاتیان بلند شد و درویش مرحب فرصت نداده بمدح حضرت امیر پرداخت و تبرزین را بحر کت آورده با آب و تاب تمام این ایات را باواز بلند خواند :

« ساقی کوثر امام رهنا

ابن عم مصطفی شیر خدا »

« گشت از در کعبه آن صاحب قبول »

بت شکن بر پشتی دوش رسول »

« گرید بیضا نبودش آشکار »

کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار »

شاطر نیز جوابش را بالشعار آبداری داد و درویش مرحب پس از مرح و ثنای ائمه آطهار و اولیای کبار و مشائیخ بزرگوار آفرینش عالم رسید و این ایات را خواند :

« چیست گردون سرنگونی پایدار بیقراری دایما ب瑞کقرار »
« چرخ جز سر گشته گم کرده چیست اوچه داند تادرون پرده چیست »
« درره او پاؤ سر گم کرده ای پرده ای در پرده ای »
« کار عالم حیرت اندر حیرت است حیرت اندر حیرت از ند حیرت است »

شاطر جوابش را در باب خلقت زمین با این ایات داد :
« کوه را مینخ زمین کرد از نخست

پس زمین را روی از دریا بشست »
« چون زمین بر پشت گاو استاده است
گاو بر ماهی و ماهی بر هو است »
« پس هوا بر چیست بر هیچ است و بس
هیچ هیچ است این همه هیچ است و بس »
« چون همه بر هیچ باشد از یکی کی
این همه پس هیچ باشد بی شکی »

آنگاه نوبت بخلقت آدم رسید و از آدم هم گذشته اشعار آبداری دروصف سخن و سخنوران گفتند و کم کم از دنیا و آخرت وعد و انصاف و عقاب و نواب گذشته بصفات آدمی و مردی و مردانگی رسیدند و در این مورد درویش مرحب باز از جا بر خاسته تبرزین را بر دوش افکد و با واز بلند این ایات را خواند :

«خویشن رانیک خواهی نیک خواهی مخلق باش

زانکه هر گز بد نباشد مرد نیک آن دیش را»

«آدمیت رحم بر بیچار گان آوردن است

کادمی را تن بلر زد چون بینند ریش را»

«آنچه نفس خویش را خواهی حرمت سعدیا

گر خواهی همچنان یگانه را و خویش را»

سپس شاطر پا خواسته بمیان مجلس آمد و دست را بگوش برد

با صدای بلند بخواندن این ایات پرداخت:

«راحت مردم طلب آزار چیست

جز خجلی حاصل این کار چیست»

«ملک ضعیفان بکف آورده گیر

مال یتیمان بستم خوده گیر»

«روز قیامت که بود داوری

عذر نیاور که چه عذر آوری»

«رسم ستم نیست جهان یافتند

ملک بانصف توان یافتند»

آنگاه چون نوبت بدرöیش رسید گفت جناب شاطر اگر رخصت

باشد میخواهم سئوالی از شما بکنم بینم چگونه از عهدۀ جواب بر می‌آید

شاطر نجفعلی سرداخم نموده گفت جناب مرشد اختیار با سرکار است

البته اگر طالع یار باشد جواب خواهم داد.

درöیش گفت نظامی گنجوی فرموده:

«سه چیز است وان در سه آزمگاه»

«بود هر سه کم عمر و گردد تباہ»

بگو بینم این سه چیز چه می‌باشد.

شاطر بیدرنک جواب داد:

«بهندستان اسب و در پارس پیل»

«بچین گربه زین سان نماید دلیل»

صدای احسنت و مرحبا از اطراف بلند شد و نوبت سؤال بشاطر

رسید. گفت جناب مرشد جسارت است اما انوری فرموده:

«خواهی که بهین کار جهان کار تو باشد»

«زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی پس»

بفرمایید بینم از این دو کار مقصود چیست.

درویش تبسی کرده گفت:

«یا فایده ده آنچه بدانی دگری را»

«یا فایده گیر آنچه ندانی زدگر کس»

باز صدای آفرین و مرحبا از هرسو بلند گردید و از نوبت سؤال

بدوریش رسید. گفت جناب شاطر می‌بینم که امشب گرفتار حرف خطر ناکی گردیده ام.

از خداوند توفیق می‌جویم بگو بینم:

«هیچ‌دانی که آب دیده پیر از دوچشم جوان چرا نچکد»

شاطر فوراً جواب داد:

«برف بر بام سال‌خوردۀ ماست آب درخانۀ شما نچکد»

باز صدای احسنت و مرحبا بلند شد و حالا باز نوبت باشا طراست

گفت جناب مرشد اظهار وجود در مقابل چون شما استادی فضولی است

اما چون خودتان رخصت داده اید جسارت می‌رود.

«آن شنیدستی که مردی کرد از اشعت سؤال

کای بطماعی تورا ضرب المثل گردیده نام »

« دیده‌ای طامع تراز خود در جهان گفتابلی

بگوئید بینم اشعت چه جوابی داد و مصراج آخر این بیت از
چه قرار است .

درویش مرحب باز پوز خندی زده گفت عجب سؤالهای غریب و
عجبی میکنی . اشعت گفت
..... ()

« گوسفندی داشتم برشد بیامی وقت شام »

« صورت قوس قزح را چون گیاه سبز دید
جست تابر بایدش شد سرنگون از پشت بام »

« شاخش اندرهم شکست و پشت و پلول خردشند
همچو مرغی کش هوای دانه بر بند بدام »

جواب درویش اسباب تعجب و حیرت همه حضار گردید و حال همه منتظر ند
که او چه سؤالی از حرف خود خواهد کرد . تأملی نموده سر بر آورد و گفت
جناب شاطر شکر خدا را که از این پل هم جستیم ولی میترسم عاقبت دهمان
در تله بماند امشب باحریف قلچماقی سرو کارپیدا کرده ام شاعر گفته :

« از مرگ حذر کردن دور روز روایست

روزی که قضا باشد روزی که قضا نیست »

آیا ممکن است حکمت این را برای من بیان فرمائید . شا طر دردم گفت

« روزی که قضا باشد کوشش نده سود »

روزی که قضا نیست در آن مرگ روایست »

و آنگاه در مقام پرسش برآمده گفت جناب مرشد هر چند میدانم
که باز تیرم بستن خواهد آمد ولی حکیم سنای فرموده :

« آدمیرا دو بلا کر درهی »

« دانداز هر دو بلا روز بی »

بفرمائید بینم از این دو بلا چیست :
درویش مرحب بالا فاصله جواب داد که :

« یا کند پرشکم خویش زنان یا کند پشت خود از آب تهی »

چون نوبت باز با او بود گفت شاطر آقاخیلی نقل داری و کمتر حریفی
بغض و کمال تو دیده ام و جای آن دارد که ایواله گفته و گفت را بیوسم
و بسریند از ام ولی حالا که سخن از حکیم سنای بیان است بد نیست باز
چیزی ازا و بخوانیم . فرموده :

« نکن داد نامستی نخورد عاقل می ننهد مرد خردمندوی پستی بی »

جناب شاطر بفرما بینم حکیم چه دلیلی بر این معنی آوردہ است .

شاطر بدون تأمل و تردید جواب داد :

« چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز تورا »

نی چنان سرو نماید بنظر سرو چونی »

« گر کنی بخشش گوید که می کرد نه او
ور کنی عربده گویند که او کرد نه می »

درویش مرحب سر را بر سر اعجاب و تحسین چندین بار تکان داده

گفت شاطر آقا حقا که سخنور قابلی هستی و معلوم است که خیلی شعر
خوانده ای و کتاب دیده ای والحق حافظه فوق العاده ای داری .

میترسم آخر مشت مار اپیش این جمع باز کنی . اینک نوبت باش ماست

امیدوارم سؤالی نکنی که مایه رو سیاهی هاباشد.

شاطر آقا فکری کرده گفت جناب مرشد قاآنی گفته:

«کم خورای نادان و براین نکته کم جو اعراض»

«زانکه براین قول گفتار حکیم استم حکم»

بفرمایید بینم گفتاراین حکیم چه بوده است.

درویش بازلبخندی زده گفت:

«آنکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز»

«قیمتش کمتر بود زانچیز کاید از شکم»

بازصدای احسنت تماشا چیان بلند گردید. درویش گفت جناب

شاطر هیترسم با شعرشانه چون تو قلندر شاطری را نتوانم بخاک بیاورم.

اگر رخصت باشد از قرآن چیزی پرسم. شاطر نجفعلی گفت چنانکه

خودتان خوب میدانید هر چند قرآن کلام آسمانی است ولی سرو کار

مرد سخنور عموماً با سخنان اهل زمین و باز مینیان است معهداً البته اگر

میل سر کار براین قرار گرفته که از کلام الله مجید چیزی پرسید مختارید.

درویش گفت جناب شاطر آیا سورة والناعات را خوانده ای. گفت

البته که خوانده ام و مکرر هم خوانده ام. درویش گفت در این صورت بگو

بینم والناعات نزعاً بافتح نون صحیح است یا نزعاً با نون مضموم.

شاطر نجفعلی یکه خورده تعجبی از این سؤال غیرمنتظر نموده

گفت تصویر میکنم نزعاً بافتح نون صحیح باشد.

درویش مرحب فوراً قرآن کوچکی را که در بغل داشت در آورده

سوره والناعات را که مورد بحث بود پیدا کرد و آنگاه رو بجمعیت

نموده پرسید آیدر میلان شماکسی که سواد خواندن قرآن داشته باشد

پیدامیشود. همه صورتها بطرف مردمیانه سالی که برخلاف دهاتیهای دیگر عبایی بردوش داشت و جلوی جمعیت بدوزانو در صاف اول مجلس نشسته بود بر گشت و صدایها بلند گردید که کربلاعی صفر سواد دار ماست. درویش از جابر خاسته بکربلاعی صفر نزدیک شد و قرآن را بوسیده بدست اودادو گفت سوره والناعات را بصدای بلند بخوان.

کربلاعی صفر هم قرآن را بوسیده بپیشانی برد و آنگاه بالرز و ترسی که هیرسانید کوره سوادی بیش ندارد بنای خواندن را گذاشته گفت بسم الله الرحمن الرحيم والناعات غرفاً

صدای خنده از اطراق بلند شد و معلوم گردید که شاطر آقا بتله افتاده است. بعضیها بنای زمزمه را گذاشتند که این حساب نیست و سخنوری باقر آن ربطی ندارد ولی خود شاطر بدون آنکه اعتنای باین هواداریهای بیرون نماید از جابر خاسته کلاه را بادو دست از سر برداشت و گفت اینها حرف است خودم قبول کردم که از قرآن سئوال بکنند و اگر از عهد، جواب بر نیامدم تقسیر با خودم است و خودم باید غرامت بکشم و یکراست بوسطه مجلس آمده کلاه را برسم گرو کان در میان مرکه گذاشت و بر گشته به جای خود نشست از اطراق همه برشاست و هیجانی پیداشد و یعنی آن میرفت که مجلس بهم بخورد ولی بدعتوت یکنفر از حضار صدای صلوات کشداری بلند شد و دوباره سکوت بر قرار گردید. همه منتظر بودند بینند که چون نوبت بشاطر رسیده است برای بیرون آوردن گرو کانی خود چه تدبیری بکار خواهد برد. ولی درویش مرحب چپق را از جیب در آورده گفت اگر اجازت باشد خوب است چند قیقه بماراحتی بدھید که نفسی تازه کرده گلوبی تر کنیم. صدای بفرمایید بفرمایید. البته از هر سو بر خاست و فوراً

«سرشکست و خون روان شده مچو جو مردسوی آسمان بر کرد رو»
 حالابفر ماید به یعنی دیوانه برهنه در آن حال با خدا چه گفت.
 درویش هرحب بفکر فرورفت و مدتی پشت گوش را خارانید و عاقبت
 سررا بلند کرد گفت ایوالله آخر الامر مارا بگیر انداختی. استعداد رام
 خودت جواب بدی و بیش از این مارانزد این جمع شرمسار منما.

شاطر گفت یقین دارم شکسته نفسی میکنید و مقصودتان این است
 که چاکر تان بیشتر از این سر بر هنر نماند. شرط و رسم مرشدی هم همین
 است و جز این نیست ولی حالا که امر میفرماید اطاعت میکند. دیوانه
 بخدا چنین گفت:

«گفت تاکی کوس سلطانی زدن»

«زین نکوتر خشت توانی زدن؟»

در اینجاد رویش هرحب بر خاسته کلاه شاطر را از زمین برداشت
 با دست خود پاک کرد و برده برس او گذاشت و بجای خود برگشت.

خلاصه چه درد سر بد هم مجلس سخنوری قریب دو ساعت به مین
 منوال طول کشید و الحق از حضور در آن مجلس بی نهایت لذت بردم و
 عجب آنکه آن مردم روستایی نیز که شاید عموماً از فهمیدن اغلب معانی
 آن اشعار عاجز بودند کمتر از من لذت نبردند. در طی مجلس گاهی
 کلاه و شال حتی عبا و قبای شاطر و زمانی کشکول و تبرزین درویش بگرو
 میر وقت و از قراری که حکایت میکردند گاهی در این گونه مجالس اتفاق افتاده
 که کارت بنیان و پیراهن هم کشیده است.

در آخر مجلس همینکه نوبت بدرویش رسید گفت حضرات
 دیر وقت است و شما نیز تمام روز را در صحراء در زیر آفتاب کار کرده اید

چپوچها از کیسه ها بیرون آمد و رحمت الله بالستکانهای چای داغ و شیرین
 که رج بر ج با کمال استادی در میان انجشتان دست چپ چیده بود در میان
 جمیعت افتاد و قرق قلیانها بلند گردید. یک مشت از زنان دهاتی هم ضمیناً
 با رو های تاک گرفته و کفشهای سر پائی تاک خود را بدرون قهوه خانه
 انداخته بودند.

چادر شب هارا بخود پیچیده در گوش های کز کرده سر هارا بهم آورده
 بودند واژلای چادر برای یک چشم خود راهی تعییه نموده پچ پچ کنان
 با همان دورین طبیعی بتماشای مجلس و اهل مجلس مشغول بودند واژجنب
 و جوششان بخوبی معلوم بود که از این تماس حظ و افری میبرند و در همان
 حال چند نفر از آن ها در عین پچ پچ و تماشا پستانرا دردهان کودکان
 قنداقی خود چپانیده با حرکت منظم زانوان آن هارا بخواب نوش میخوانند
 همینکه شاگرد قهوه چی ها استکانها و قلیانها را جمع کردند دوباره بصدای
 صلوات مجلس افتتاح گردید.

همه گوش بزنک نشسته اند که شاطر برای بیرون آوردن گروگان
 خود چه سئوالی حاضر کرده است.

شاطر نجفعلی آخرین پاک جانانه را بچپوچ زده سینه را صان کرد
 و خطاب بدرویش هرحب گفت جناب مرشد شیخ عطار قصه دیوانه گرسنه
 را بدینقرار آورده است.

«گفت آن دیوانه تن بر هنر چون میان راه میشد گرسنه»
 «بود سرمه ای و بارانی شگرف ترشد آن سر گشته در باران ویرف»
 «نی نهفتی بودش و نی خانه ای عاقبت میرفت تا ویرانه ای»
 «چون نهاد از راه در ویرانه گام بر سر ش آمد همی خشتشی زیام»

و لابد خسته اید و همه الساعه گیج خوااید و رفته رفته خواب رختخواب
میبینید لهذا گمان می کنم بهتر باشد همینجا مجلس را ختم کنیم ولی چون
خدا می داند که در این دنیای فانی بیوفا باز بهم برسیم یا نرسیم اجازه
می خواهم که بیمین مناسبت یا کقصه برایتان نقل کنم لابد قصه دور و باه نر
مادر را شنیده اید و اگر شنیده اید میگوییم تابشنوید . در اینجا در رویش
بر پا خاسته تبر زین را باز بردوش افکند و با آواز رسما مشغول خواندن این

اشعار گردید :

«آن دوروبه چون بهم همیرشدند

پس بعشرت جفت یکدیگر شدند»

«خسر وی در دشت شد با یوز و باز

آن دوروبه را زهم افکند باز»

«ماده می برسد زنر کای رخنه جو

ماکجا با هم رسیم آخر بگو»

درویش مرحب وقتی بدینجا رسید از شاطر پرسید جناب شاطر
آیامیدانی که رو باه ندر جواب همسر باوفای خود چه جوابی داد .
شاطر نیز با حترام مرشد پیا خاسته دو قدمی جلوتر آمده گفت:

«گفت ما را گربود از عمر بهر»

«درد کان پوستین دوزان شهر»

درویش گفت ای برادران عزیز شاید دیدار من و شما هم دگر بار
در دکان پوست و پوستین کن اجل باشد.

صداهای بلند شد که خیر ، خیر ، این فرمایشها چیست ؟ الحمد لله
چاق و سلامتید و امیدواریم باز سالهای دراز در همیج خدمت برسیم

در زیر سایه سر کار شباهی خوش بگذرانیم و دعا گو باشیم .
درویش گفت خدا همه شمارا حفظ کند ولی پیری دیگر برای من
قوه و بنیه ای باقی نگذاشته و هیخواهم دوروزی را که از عمر باقی مانده
در گوشاهای نشسته به توبه و عبادت بگذرانم و قول میدهم که در هر جا باشم دعا
گوی شما باشم ولی الحمد لله شاطر مان شاداب و جوان است و یقین دارم
که شمارا فراموش نخواهد کرد و نعم البدل من می شود و تنها خواهشی که
دارم اینست که هر وقت در این محظوظ با صفا باز دورهم جمع شدید مارا
نیز فراموش نکنید و باین دستور بليل شیر از عمل نمایید که فرموده :

«چو باحیب نشینی و باده پیمائی»

«بیاد آر حرفان باده پیما را»

از شنیدن این سخنان آثار حزن و اندوه بسیار در وجنت روستاییان
هویدا گردید و حتی بعضی دسته ابرای پالک نمودن اشک بچشمان برده شد .
درویش مرحب هر چند خودش نیز هتأثر بود ولی باز به قصد شاد ساختن
جماعت بیمقدمه بنای های خنده دیدن را گذاشته گفت بزرگان گفته اند
که (الہزل فی الکلام کالم لمح فی الطعام) یعنی مجلسی که صدای خنده و شوخی
و خوشمزگی از آن بلند نشود حکم آبگوشت بی فلفل و نمک را دارد و
لهذا اجازه می خواهم که برای تفریح خاطریاران باز من باب مطایبه یا کسئوال
آخرین را از شاطر عزیز و رفیق شفیق خودم کرده و توفیق کامل او را از
خداوند مسئلت نمایم . آواز بلند شد که بفرمایید بفرمایید .

گفت شاطر آقا شعرای ما معلوم می شود از جماعت قاضی و مفتی دل
خوشی نداشته و در حق آنها از تلغی و شیرین چیزهای بسیار گفته اند از
آن جمله مهستی گنجوی از شعرای بنام که زبان درازی بوده درباره تاضی

این دویت را ساخته که واقعاً خالی از لطف و ملاحظ نیست :

«قاضی چوزنش حامله شد زارگریست»

«کفتا ز سر قهر که این واقعه چیست»

حالا جناب شاطر خواهشمندم که بیت دوم را شما بگویید.

شاطر آقام کشی نموده گفت چون امر هیفر مائید اطاعت میکنم. قاضی زاری کنان چنین گفت :

«من برم و چوب من نمیخیز در است»

«این قحبه نه مریم است پس بچه زکیست»

صدای خنده بلند شدو حتی زنها هم که صدایشان کمتر شنیده میشد
قاوه بنای خنده دن را گذاشتند و کار را بجایی رسانیدند که مرد ها
بصدا در آمدند که آخر شرم و حیا هم خوب چیزی است خفه خون
«خفقان» بگیرید.

همینکه سر صداها قدری خواهد در ویش مرحباً بشاطر گفت
خوب بودا گر شما هم چیزی در بباب جماعت قضات میدانستید برایمان
حکایت میکردید.

شاطر فکری کرده گفت لا بد قضه قاضی گلپایگان راشنیده اید اگر
شنیده اید بگویم تابشنوید.

«ز گلپایگان رفت شخصی باردو که قاضی شود صدر راضی نمیشد»

«قضا را خری داد و بستد قضا را اگر خر نمیبود قضی نمیشد»

باز صدای شلیک خنده بلند شدو همینکه خنده فروکش کردد رویش

رو بجمعیت کرده گفت حالا دیگر وقت آن رسیده که محض تیمن و تبرک

دو کلمه هم دعا کنیم تمام حضار دسته ای ابدعا بلند نمودند و خود درویش

«ای ماء بلند آسمان خانه تو است»

مدتی دراز دلم راضی نشد که عوالم کیف و حالش را برمیز نمودی
وقتی دیدم چپو قش خاموش شده احساس کردم که کسالت و خستگی درازی
را هدایت گیرش شده است قاطر خود را با وزن دیگر را زده گفتم داداش جان
امیدوارم امشب یجهت اسباب زحمت و در دسر سر کار را فراهم نساخته باشم
همان ظور یکه بالای سر قاطر نشسته بود دست را بر سر احترام بروی سینه
گذاشت و گفت اختیار دارید مانو کرو خانه زادیم و وظیفه مخدمتگزاریست
وانگهی برای جان ثثار یکدین افتخار است که در رکاب سر کار باشم .
تشکر کنان گفتم افتخار بابنده است و اقعما مشب هم از آن مجلس
سخنوری و هم از این مسافت شباهه و این مهتاب و این چمچه ببلهای و این
آوازهایی که مثل خواب و خیال از آن دور دستها بگوش میرسد و این
خاموشی و آرامی طبیعت حظ و فربرد و هر گز فراموش نخواهد شد .
گفت سر کار عالی که ما شا الله اهل فضل و کمالید و جای خود دارد
ولی پیر غلامتان نیز با آنکه کوره سوادی یش ندارم فی الحقیقت امشب
را خوش گذراندم وال ساعه هم در خدمت جناب عالی کاملاً کیفم کوک است
و هر چند بی ادبی است مثل این است که یک قرابه شراب ناب خورده باشم
و یک مقال تریاک کشیده باشم .
گفتم دلم میخواهد بدانم از این دونفر سخنور که واقعاً هر دو خیلی
استاد بودند از کدام یک بیشتر خوشت آمد
گفت راستش این است که از هر دو خیلی خوشم آمدو هیچ کدام
رانمیتوانم بر دیگری ترجیح بدهم .
گفتم استاد اصغر این که درست در نمیآید و البته تصدیق میکنی یکی

حال درست سه ساعت از شب گذشته و من سوار بر یک قاطر باری و
رفیقم استاد اصغر حصیر با سوار بر قاطر دیگر از راه دروس بجانب طهران
رهسپاریم . یکی از آن شبههای مهتابی است که در کمتر نقطه ای از دنیا
نظیرش دیده میشود . ماه عالمتاب بقدرتی فضاد روشن کرده که بی اغراق
بر گهای درختان و ریگهای ته جوی را میشود یکی شمرد . در باغستانهای
اطراف ببلهای غوغاب پاساخته اند و از آن دور دسته اهم ناله شبگیر زیلی
بریده بگوش میرسد و این شعر مشهور را میخواند .

«پروین چرا چودیده من اشکبار نیست»

«ای راه و رسم مردم شب زنده داریست»

قاطرها سر را بر سر رضاو تسلیم بزیر افکنده اند و قدمهای را جفت
وموافق ساخته بخیال خود بکنوخت بجلو میروند . استاد اصغر چپو را
چاق کرده است و رو بمهای کوک بر قاطر نشسته و از آنجایی که همه ایرانیان
کوئی بامه تابان و آب روان و آتش فروزان آشنایی خاص و سرو سر از لی
دارند او نیز برای خود با ماه راز و نیازی دارد و شیند که زیر لب خطاب
بعاهشوری میخواند که متأسفانه فقط نصف اول آن در خاطرم مانده است
وازاین قرار بود :

از این دو برد بگری ترجیح دارد .
گفت نه قربانت بگردم . چه بسال اتفاق میافتد که انسان سریاک دوراهی رسیده نمیداند از کدام طرف برود بعد معلوم میشود که هردو راه آخر بیکجا میرسد . مگر قصه قاضی طالقان را نشنیده اید که بعارض و معروض هردو حق میداد .

گفتم امشب عجب قاضی پیج شده ایم راست میرویم قاضی و چپ میرویم قاضی . سروکارمان تمام با جماعت قضات افتاده است . هارا زپونه بدش میآمد در خانه اش هم سبز میشد . من آدمی که از اسم قاضی رم میگردم و آرزویم این بود که مسال بسال این اسم منحوس بگوش نرسد امشب مثل این است که در حوض قاضی و قضاوه قضاوت افتاده باشم مثل کرم ریزه قاضی از سرو صور تم بالامیرود . ولی آب که از سر گذشت چه یک نی چه صد نی قصه این قاضی را هم حاضر مگوش بدهم قصه قاضی گلپایگان راشاطر برایمان نقل کرد ولی حکایت قاضی طالقان را نشنیده ام و چون یقین دارم که بسیار شنیدنی است اگر برایم نقل کنید خیلی ممنون میشوم .

استاد اصغر توتون سوخته چپوق را خالی کرد و گفت در طالقان شخصی میخواست چند روزه بسفر برود و الاغ خود را نزد همسایه برد .
گفت خواهشمندم در مدتی که من در سفرم این حیوان را نزد خود نگاه داری و برای علوفه و حق الزحمه هم روزانه فلان مبلغ بتخواهم پرداخت .
همسایه نیز قبول کرد و آن شخص بادل آسوده حرکت کرد . وقتی که برگشت و آمد الاغش را پس بگیرد همسایه گفت که الاغ ناخوش بوده و مرده است گفتگو بالا کشید و عاقبت برای قطع مرافعه نزد قاضی شهر رفتند . اول صاحب الاغ گفت جناب قاضی من الاغم را باین شخص سپردم

و خودش قبول کرد که از آن نگاهداری کند و حالا که برگشته ام میگوید الاغت مرده است و زیر بار غرامت هم نمیرود . آیا حق ندارم که قیمت الاغم را از او مطالبه نمایم . قاضی سررا بعلامت تصدیق جنبانیده گفت البته که حق داری . در اینجا همسایه بسخن آمده گفت آخر جناب قاضی عرایض بنده را هم گوش بدھید و بعد حکم بکنید . این شخص بمن نگفته بود که الاغش ناخوش است و هزار عیوب و نقص شرعی دارد و خدامیداند که اگر نزد خودش هم مانده بود یک ساعت بیشتر زنده نمیماند . در این صورت آیا بمن حق نمیدهید که چون مسئولیتی بر من وارد نیست نباید زیر بار غرامت بروم . قاضی قدری باریش خود بازی کرده گفت یعنی و بین الله که حق با تو است و من ترا بهیچ وجه مقصرو مسئول نمیدانم . در اینجا زن قاضی که پشت پرده نشسته و گفتگوی شوهر خود را با آن دونفر شنیده بود بصفا آمده گفت آخر ترا قاضی میگویند که میان عارض و معروض حکم کنی و مشخص نمائی که حق با کیست تو بر دو حق میدهی و این بیچاره ها همانطور که سر گردان نزد تو آمده اند باز سر گردان باید بر گردد . قاضی همین که سخنان عیال خود را شنید بازدستش بریشش رفت و پس از اندکی تأمل گفت حقا که تو هم حق داری .

از این قصه خیلی خوش آمد و مبلغ خنديم و گفتم جناب استاد اصغر لابد میخواهید بگویند که گاهی انسان در مقابل مسائلی واقع می شود که در ظاهر ضد و نقیض بنظر می آیند و معهذا بحکم عقل و انصاف باید اقرار نمود که هردو صحیح هستند و هردو با حقیقت و فقیه میدهند .

گفت درست ملتفت شده اید مقصود من همین بود میخواستم بعرض بر سانم که بعقیده من درویش و شاطر هردو خوب بودند و اگر کسی یهوده

بخواهد یکی را بر دیگری ترجیح بدهد ظلم کرده و بقول آخوندها .
استاد صفر چون توانست اصطلاح آخوند هارا که مقصودش بود
پیدا نماید گفتم مقصودتان لابد « ترجیح بلا مردی » است . گفتم بله همین
است . خدا خانه ییسوادی را خراب کند که هر ساعت آدم را شرمندو
سربزیر میکند .

کم کم بقله ک رسیده بودیم . هر طور بود از خجالات همسفر محبوب
و مهر با خود در آمده گفتم جناب استاد اصغر باور بفرمایید که از آشنازی
و صحبت سرکار بیش از آنچه تصور بفرمایید لذت بردم و امیدوارم که
دیدار ما مثل دیدار آن دوره باهی که در پیش مرحب حکایتشان را بر ایمان
نقل کرد بدکان پوستین دوز شهر نیفتند . قول میدهم که در اولین موقع و
فرصت شخصاً جنب سقاخانه نوروز خان بدیدن سرکار یایم و نشسته
بس رفاقت قدری صحبت و اختلاط بکنیم :

تشکر کنان دودست را بروی سینه گذاشت و گفت معلوم میشود
هیخواهید روی پیر غلامتان را سیاه کنید وبالاخره در آن نیمه های شب
از هم سوا شدیم .

باخته زد بز و دی در شکه ای هم پیداشد و صدای شلاق در شگه چی
بلند شد و اسپهای خسته که دنده هایشان مثل سیم فانوس مستعمل از زیر
پوستشان بیرون زده بود برآه افتادند .

ماهداشت کم کم غروب میکرد ولی هنوز دنیا روشن و مصفا بود
در بیخ در شکه لمدادم و بصدای تلت و تلت سم اسباب و گردش چرخهای
در شکه بفکرهای دور و درازی فرو رفتم . بخود گفتم عجبا که جواب
معمای کارهای دنیا را باید ازدهان یکنفر پیر مرد حصیر فروش بشنویم

چند ساعت پیش از این در راه باغ عباس آقا را کبر آقا برستم آباد این دویست
شعر حافظ را که این دو بادر برایم خوانده بودند تکرار میکرد و هیچ
سر در نمی آوردم که شخص عارف و بزرگواری چون حافظ چطور در طی
یک غزل یکجا گفته :

« مباش بی می و مطریب که زیر طاق سپهر »
« بدین ترانه غم از دل برون توانی کرد »
و در جای دیگر فرموده

« توکز سرای طبیعت نمی روی بیرون »
« کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد »

و تعجب میکردم که با کمال صداقت و صمیمیت باین دو بادری که
دوراه بکلی مختلف را میپیمایند بهر دو گفتم هیچ جای شک و شباهه نیست
که راه راست همین راهی است که تو می روی و تازه حالا این معماهی مشکل
باید بدست یکنفر حصیر باف ییسواد و عامی حل شود .

چشمها را بستم و مناسب حال بزمزمۀ این شعر مشغول گردیدم :
« از دیر و حرم باشد شان روی بمقصد »
« زاهد زرهی پیر خرابات زراهی »
و چشمها را باز نکردم مگر وقته که در شکه چی خبرداد که بمنزل
رسیده ایم . همینطور که معماهی ماحصل شد و بمنزل رسیدم خدامشکل شمارا
هم حل کند و شمارا بمنزل بر ساند
آمین یارب العالیم .

حُق و ناحق

پایان

«ژنو- فروردین ۱۳۲۴ ۵ - ش»

پروانه تیز هوش و تیز گوش چون سخنان زنبور را شنید پر و بال رنگارنگ خود را که حکم تکه‌ای از قوس و قژح آسمان را داشت با هتراز آورده بال‌حنی ملایم و آرام گفت «برادر جان دنیای خدا بس فراخ است و کسی هم جلویت را نگرفته . اگر از رؤیت من بیزاری یک حرکت بال بجایی برو که من نباشم » .

زنبور صدارا بلندتر ساخته مانند معلم خشمگینی که با شاگرد الفاخوان فضولی در مشاجره باشد گفت « قربان آن کله تخم چندی ری بی مغزت بگرد . کجا بروم که تو نباشی . بجهنم هم بر و مانند بر گخشگی که از درخت ادبار جدا شده باشد چرخ زنان هماندم سبز میشوی . جانم از دست جنس شوم تو بلب رسیده است . از صبح تا شام مثل سایه بدنیال من روانی و هرجا میروم باقیافه منحوس تومواجه میشوم چنانکه گوئی عقدا خوت بامن بسته ای » .

پروانه مانند آدم دودلی که نمیداند باید جواب بدند یا به دوش اخ سنجاج گون خود را که دوله نظره بحر کت آورد و سپس دل بدریازده جواب داد « عجب آنکه من هم هر کجا فرومیایم ترامی یعنی که پیش از من در آنجا خیمه فرو کوفته ای . حالا که تو سر بدبازی داری من هم رود را بایستی را کنار میگذارم و بی پرده میگوییم که از توجه پنهان من نیز چندان از دیدار نمیمیمون تو خوشدل نیستم » .

زنبور سخت بر آشفته تن زرده پوش خود را بچپ و راست جنبانده چون پهلوانی که حاضر پیکار گردد گفت « این زبان درازیها بتولچک بسر ولگرد و بی کار و بی عار نیامده است . اصل ادم میخواهد بدانم بجز هر زه گردی و شلنک اندازی کارتو در این دنیا چیست ؟ » .

حق و ناقص

« سودائیان عالم پندار را بگتوی «
« سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست «
(حافظ)

در یکی از خرمترین روزهای بهار در گوشۀ مرغزار پر نقش و نگاری زنبور عسل چاق و فربهی با جامۀ زرمه‌مانند خود که گوئی از نقره و طلا و فولاد ساخته شده بود برابر گلی نشسته بود و با آرامی وطمأنیه خاطر با گوششی که صورت عبادت داشت مشغول مکیدن شیرۀ جان آن بود . ناگهان پروانه‌ای شراع بال و پر بر افرادش در کنار او فرود آمدوبی بر وا همانجا لنگر انداخت .

زنبور که طبعاً گوشت تلغی و گندله دماغ خلق شده بغضب بنای وزوز را گذاشت و لندلند کنان گفت « ماره رچه از پنهان بدش میایدم سوراخش هم سبز میشود » .

آنگاه پشت به پروانه کرد و باز گفت « من هرچه بیشتر از نوع پروانه بیزار میشوم بیشتر با این جنس بی چشم و روی جلف و سبک روبرو میشوم . راستی که جانور از خود راضی بی شرم و حیائی است . اگر دستم میرسید چنان با جو الدوز نیش تن و بدنشان را مانند غربال سوراخ سوراخ میکردم که جنس منحوس شیان برآفتد » .

پروانه گفت « کار من همان کار تواست یعنی از این گل بآن گل نشستن و شیره گل و گیاه را مکیدن ». !

زنبور خنده تمسخر آمیزی سرداده با یکدینیا فیس و افاده باد در سینه انداخت و گفت « چه حرفها . دیگر خواهشمندم خودت را بامن دریک کمه ترازو مگذار . تو اگر اساساً هر گزبوبی وظیفه شناسی بدماقت نرسیده من بر عکس هیچ چیزی را در عالم از حس وظیفه شناسی مقدستر نمیشم ارم واز آنجایی که یقین دارم که برای مقصود و منظوری بس عالی خلق شده امشب و روز بجز انجام وظیفه فکر و ذکر و خیالی ندارم و هیچ جای شک و شبیه نیست که سعی و کوشش هم در نظر پروردگار مقبول است در صورتی که توبا آن لباس مستفرنگ و آندامن گل گشاد هزار نگ خودت هم نمیدانی که برای چه خلق شده ای و در این دنیا کارت چیست ». پروانه گفت « من هم لابد باقتضای طبیعت همان کاری را که برای آن خلق شده ام انجام میدهم ». !

زنبور بایک خر و ار طعن وطنز پرسید « سر کارخانم دلم میخواهد بفرمائید آن کار چیست که ماهم بدانیم ». !

بشنیدن این سوال پروانه چهره مطبوع خود را از سینه گل نو شکفتی که پمکیدن آن مشغول بود برداشت و باشکر خند پر لطف و ملاحتی که تابخواهی دلپسند بود جواب داد « بدان و آگاه باش که استاد زبردست طبیعت با مقراض قدرت قطعاتی چند از زربفت و دیباي با غبهشت را بشکل و اندازه بر گ گل نرمک نرمک بریده و در جویبار قوس و قژح شسته شو داده و بنقش و نگارهای دلکش آراسته و در قوطی سرخاب و سفید آب مشاطه گری فرشتگان آغشته و از پشت و رو مقداری گرد جمال

از « پودر دان لمبز لی » بر آن افسانه و سپس سرعت نسیم و غنج و دلال شکوفه و چالاکی برق و سبک و حی بوسه را بر آن بسته و با اسم بالو پر بر اندام نازک من که گوئی مغز صنوبری بیش نیست نشانه و اسم آنرا پروانه گذاشت و چون شعاع آواره و لرزانی که از قرص ماه آسمان جدا شده باشد آزادو وارسته و دلشاد در باغستان گیتی رها ساخته است و تصور نمیکنم که بجز همین بودن و جلوه نمودن وظیفه دیگری بر پروانه نوشته شده باشد ». !

زنبور قاه قاه بنای خنده را گذاشت و گفت « حقاً که هز شاعری یعنی وراجی وولنگاری کار دیگری از تو ساخته نیست . یک ساعت تمام است که شرو ور میباشی و آخر توانستی بگوئی که در این دنیا برای چه کار و مقصودی خلق شده ای ». !

پروانه گفت معلوم میشود فهمیدن حرفهای من برای تو کار آسانی نیست . مرد حسابی ، شکوفه ای هستم جاندار و سیار و برای این خلق شده ام که قشنگ و زیبا و مظہر حسن و جمال باشم و جلوه بکنم و عشه و بفروشم . گر تو نمی پسندی تغیر ده قضا را ». !

زنبور غیور در حالی که طبله درخشان شکمش تزدیک بود از زور خنده بر کرد گفت « یهوده سخن بدین درازی . این حرفهای پوچه معنی دارد . اگر از وجود تو خیری بدیگر ان نرسد فایده وجود تو چیست ». !

پروانه گفت « قشنگ بودن خیر رساندن است ». زنبور پر خاش کنان گفت « خواهشمندم دیگر باین کلمات قصار و این قافیه های قطار قطار سر بندگان خدا را بدد نیاوری . هر بچه ای و حتی این کرم ریزه ای که در پای همین شاخه میلولند و این بزمجه فلزی

که مانند آب باریک زنگزده‌ای در میان سنگ و خاک می‌لغزد و می‌خزد
میدانند که کلیه موجودات برای کار کردن خلق شده‌اند و کسی که
مثل تو بی کارو بیعاد باشد مایه ننگ و عار دو جهان و ملعون ابد و
ازل است».

پروانه طناز پشت چشم را نازک ساخته گفت «ای بابا همه میدانند
که مداhan کاریکاران تدو تمام این حرفهای قلمبه را اشخاص یکاری بقالب
زده‌اند که از حاصل دسترنج دیگران شکم پر می‌کنند و قدرشناس که نیستند
سهول است هنت هم بگردن آنها می‌گذارند».

زنبور گفت «خوب است دیگر سفسطه برایم نبافی و درس علوم اجتماعی
بمن ندهی. مگر میتوان منکر شد که هر کس با بناء نوع خدمت نکند وجودی
است عاطل و باطل و عدمش بهتر از وجودش است».

پروانه گفت «شاید هم حق با تو باشد. من از مباحثه خوش نمی‌آید -
و طبعاً از مرافقه و مجادله و مناقشه زود خسته می‌شوم ولی همینقدر میدانم
که جنس پروانه از روز ازل بهمین طرز و روایی که می‌بینی عمر گذرانده
است و این نوع زندگی هم نه خودش بدی دیده و نه بدی بدیگران
رسانده است و هنوز هم از میان نرفته و گمان هم نمی‌رود که امروز یافردا
محکوم بمعدوم شدن باشد».

زنبور وز غلیظی زده گفت «این حرفهای پادره‌واهمه ناشی از گمراهی
و نادانی است و میرساند که تو مسلک و مذهب صحیحی نداری و من شکر
پروردگار را بجا می‌آورم که ماجماعت زنبور فریب این سخنان سست و
یقانات کفر آمیز را نخودده و اصول مقدسه آزادی و برابری و برابری»

را شعار خود ساخته‌ایم و در تحت لوای تعاون و همدستی بجز خدمت مردم
وهدفی نداریم».

پروانه گفت «ماتایفه پروانگان اگر قدرت همدستی نداشته باشیم
حس همدردی که داریم ولی اساساً جنس پروانه در عالم دیگری سیر می‌کند
که زنبور را از آن خبری نیست. از اینها هم گذشته تو خودت هم چه بسا
كلمات را بنون آنکه توجیه بحقیقت آن داشته باشی نوشخوار می‌کنی
و لا جای شک و شباه نیست که آزادی و برابری مانند تاریکی و روشنایی ^{نمی‌غلظ} طلاق
هر گز با هم در یک جامع نمی‌شوند و همینکه پای آزادی بیان آمد برابری ^{نمی‌غلظ}
از میان بر می‌خیزد».

حوصلة زنبور سخت سر رفته بود و با نهایت اوقات تلحی گفت
«اما ان از اینمه لیچار و اینمه گفتار پوچ. اگر گشت و تماشا فرست
بتو بدهد و روزی گذارت بلانه و خانه ما یافتد حجر های مرتب و منظم
^{باشد} واحد الشکل مارا که بر طبق اصول جدیدترین فن معماری ساخته‌ایم و از عسل
زدین بر کرده‌ایم بینی و نظم و نستی را که در آن محیط پرغوغاه کمفر ماست
ملائمه نمائی و شخصاً از خدمات و خون دلی که برای پرورش اولاد خود
متتحمل می‌شویم آگاهشوی آنوقت دستگیرت خواهد شد که عمرت سرتاسر
چگونه بهدر رفته است و تا بچه درجه از نعمات و موهبات لایتنهای الهی
محروم مانده‌ای...».

پروانه شوخ مزاج بر گستاخی افزوده گفت «ما اگر نوشی نداریم
نیشی هم نداریم. مگر نشنیده‌ای که مال و اولاد فتنه است. ولی دلم
می‌خواهد بدانم تو خودت ازین ترتیب زندگی تا حال چه خیری دیده‌ای
که تمام عمرت را باید مثل سک‌حسن دله از بوق سحر تا طبل غروب

بدوی وجان بکنی وجان شیرینت بلب بر سد تا یک لب عسل بخانه ببری
وتازه وقتی کارتان با آخر رسید (هر چند کارشما آخر ندارد و آخر کارتان
مرگ است و بس) و کندویتان از عسل آگنده شد آنوقت دست تجاوز
بنی آدم بکباره از آستین حرص و طمع یرون بایادویکبار حاصل عمر تان
را در چند دقیقه بر باید و احیاناً اگر در صدد جلو گیری بر آمید ده دهد
صد را در زیر لگد قهر آش و لاش نماید و شما یخودان بی خبر که گویا
بحکم آفرینش تجربه نا آموخته شده اید باز از نو همان کاره زار بار کرد
را از سر بگیرید و بازو زوزکنان بست خودتان پایه اندام خود را استوار
سازید. در صورتی که ما جنس پروانه هر چند خانه هشت گوش نداریم
وعتل کهربا فام نیسازیم و در تریت فرزندان بدون خوردن خون دل آنها
را بدایه طبیعت میسازیم و در اجمان نیز چندان پابست نظم و تمثیت
مخصوصی نیستیم و روی هر فته بعییده تو و امثال تو قلندر ولا بالی و بی
خانمان و هر هری مذهبیم ولی از سرنوشت خود هم شکایتی نداریم و
بندگان راضی و شکر گزار خدائی هستیم که مارا همینطور که هستیم و
مینماییم ساخته است. و انگه دو نکته را هم دلم میخواهد تو بگویم
اول آنکه خوردن و خوراندن هنر بزرگی نیست و هزار شکم آگنده یک
فکر زنده نمی‌ازد و دوم آنکه در این عالم هر کس برای خود راهی میرود
و دل را بچیزی خوش میدارد و قشنگی دنیا هم بهمین بسته است و چنانکه
شاعر گفت:

۱ «تو و تسبیح و مصلو و ره زهد و صلاح

من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت.»

از شنیدن این سخنان تازه زنبور سنت پرست زمانی هاج و واج

ماند و آنگاه آب دهان را قورت داده با کلمات شمرده گفت «هر چه
میخواهی بگو ولی در برتری ما بر شما همینقدر بس که حتی در کتاب
مجید آسمانی سوره مخصوصی با اسم «النحل» بنام ما جماعت زنبوران نازل
شده است.

پروانه گفت «خوش بسعادتتان ولی چون تو جانور عالم و فاضلی
باید بداند که در صفت کبریا طایفة شعر احمدوش پیغمبر اندو شاعر بزرگی
مثل سعدی شیراز که خداوند بی همتای اقلیم سخن است در وصف ما
پروانگان گفته:

«ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شدو آواز نیامد»

در این موقع گوئی صلای عشق پروانه بگوش پرندگانی که در
درختهای باستان در ساحل استخر خزیده بودند رسید چون ناگهان
از اطراف یکدفعه بنگمه و نوا برخاستند وزنbor ک متعصب و بی ذوق پس
از آنکه دک و پوز خود را با بازویان پشممالود پاک نمود با پوز خندزه ر آگینی
گفت «این هم از نادانی و سفاهت شما جنس پروانه است که تا چشمان

باشمع فروزانی می‌افتد خود را از اهل حق شمرده و دیوانه وار خود را در
آتش میاندازید و زنده کباب می‌شوید. راستی که نفرین کرده
خدای هستید».

پروانه جواب داد «یه چاره از عشق و شور بی خبر، نفرین کرده شما
جماعت زنبورانید که هنوز آفتاب غروب نکرده مثل مرغان خانگی
سرستان را بزیر بال طبانده در گوشة تنگ و تاریک لانه پر پیچ و خم موم
اندود میخزید و از حسن و زیبائی سحر آمیز عوالم شبانگاهی محرومیدو

از این نکته عالی غافلید که فرضاً اگر روز برای زحمت کشیدن است شب برای لذت بردن است.

«شب شکار صید معنی میتوان کردن که روز
این غزال از سایه خود هر زمان رم میکند»
هیچ خبر ندارید که زندگانی حقيقی با فرا رسیدن شب سیه فام و
مشکین اندام شروع میشود و کسی که شب را نشناسد شمع و دیوانگی و
سوختن را از کجا میداند.

ما پروانگان بر عکس شما چنان بشب افسونگر دلبستگی داریم
که اسممان را «شب پره» گذاشته اند و مانند همه عشاو و جمله دلباختگان
که محبو بان واقعی خداوند سرنوشت ما همانا شیخیزی و شب زنده داری
است که هر دقیقه اش بعض عمری چون عمر شمامیار زد. افسانه راز و نیاز پروانه
با شمع را با چون تو وجود یخردی که ماشین خلق شده ای در میان
گذاشتن حکایت یاسین خواندن بگوش دراز گوش خواهد بود...»
گفتگوی پروانه وزنbur بدینجا رسیده بود که فریاد سوسکی که
در زیر همان درخت در تلاش معاش بود و قطعه سر گینی را بزرگی یک
دانه گرد و غلطان بطرف لانه خود میبرد بلند شد که میگفت «از بس و راجی
کردید حوصله ام سرفت. معلوم میشود شکمتان سیر است که اینهمه
مزخرف بهم میباشد. اگر گرسنگی کشیده بودید خدا و خر ما هر دورا
فراموش میکردید».

حریفان بشنیدن این سخنان عتاب آمیز خاموش شدند و خاموش
ماندند تا خاله سوسکه زبان دراز با «جادریزدی و کفش قرمزی» از حريم
آنها دور شد. آنگاه زنbur باز بنای سخن را گذاشته گفت «از همه اینها

گذشته در روز قیامت جواب خداراچه خواهید داد».

پروانه بتواضع گفت «خواهیم گفت بارالها از همان لحظه ای که
تخم ما بخاک افتاد و رفته رفته چون غنچه ای شکفته شدیم و برقص و پرواز
بر خاستیم و جهان پهناورتر اجولانگاه عشق بازیها و ترکتازیهای جنون آمیز
و یصدای خود ساختیم تا لحظه ای که بفرمان تو بال و پر زنان از حرکت باز
ایستاده جان بجان آفرین تسلیم کردیم جز عبادت و طاعت تو کا ردیگری
مکردم».

زنbur چنان خنده دید که شلیک خنده اش مگسه های را که در آن
حول و حوش سر گرم صید بودند یک وجب از جا پر ایند و گفت «چنین
عبادتی سرتان را بخورد. چنین طاعتی لایق ریش بابا و گیس مادرتان
است. معلوم میشود اصلاح معنی عبادت را نمیدانید».

پروانه چون کودک دبستانی که درس از بر کرده ای را پس بدهد
گفت «عبادت زبان فرو بستن است و کور کورانه مطیع او امر طبیعت
واحکام فطرت شدن است ولو علم بوجود خالق هم نداشته باشیم و اسمش
هم هر گز بگوشمان نرسیده باشد. و انگهی مگر نشنیده ای که نیست
معصیت و زهدی مشیت او».

زنbur از شدت غیظ و غضب از جا گشت و کمر بند طلانشان خود را
چون سلحشوران بر طبله شکم استوار ساخت و تیغ و نیش را لزلالاف بدر
آورد و مستعد حمله و هجوم گردیده فریاد بر آورد. «حالا دیگر کفر
هم میگوئی صبر کن تا برسم و حق را چنان در کف دست بگذارم که جد
و آبائت را در جلو چشم بینی». اینرا گفته و میخواست از گفته بکرده

پردازد که ناگاه مرغك تندو تیزی چون اجل معلق از بالا سرازیر گردیده
بامتناد ضربتی بزنبور و ضربت دیگری به پروانه وارد ساخت و چون سنگی
که از فلاخن رها شده باشد بالاش آن دو حرف ناسازگار پر و از درآمد
و بقصه آنها پایان داد و کدام قصه است که پایانی نداشته باشد.

ژنو- تابستان ۱۳۲۹

در و بیش مو میائی

یا

(مصیبت هوش و نلخگاهی)

«ذوق سرمستی ما گر طلبی ای زاهد
نوش کن از می ناشادی رندان جامی»
(شاه نعمت‌الله ولی)

لار و دیش هومبیائی

یا

« مصیبت هوش و تلحکامی »

اجازه بدھید اول برسم مقدمه قصه « برهمن‌دانما » را از زبان حکیم
مشهور فرانسوی ولتر برایتان حکایت نموده آنکاه بدانستان « درویش
مومیائی » پردازم .

پر هیمن دانما

بقایم حکیم مشهور فرانسوی ولتر

در طی مسافرت‌هایم با برهمن پیری از براهمه هندوستان آشناییم .
مردی بود دانشمند و دل آگاه که چون مال و نروتی هم داشت و برای تدارک
ما یحتاج خود مجبور بفریب دادن این و آن نبود عقل و دانش بیشتر مینمود
از آنچه هم بود .

اداره خانه وزند گانیش بدست کفایت سه تن بانوان صاحب‌جمالی

از حقیقت حرکات و سکنات‌هم یکسره بیخبرم . هیچ نمیدانم چرا آمده‌ام
و کارم در این دنیا چیست و عاقبت بکجا خواهم رفت . بقول یکنفر از شعرای
قدیمی ایران موسوم به عمر خیام

ورنیز شدن بمن بدی کی شدمی*

نه آمدمی نه شدمی نه بدمی؟

خوشمزه‌تر از همه آنکه با اینحال هر روز مردم در خصوص همین قضایا

هزار گونه سئوال‌های گوناگون از من می‌کنند و بهم باید جواب بدهم و
خداؤوه است که ابداً نمیدانم چه جوابی باید بدهم . عموماً سعی دارم

پرگوئی و زاثرخای سروته مطلب را طوری بهم می‌آورم و نادانی را بزور
الفاظ تو خالی ویانات بی اساس تلافی نمایم ولی به محض اینکه دهن می‌بندم

پیش نفس خود از مهملاتی که بهم باقتمان خجل و شرمنده می‌مانم . اما از
آنوقتی که در بات خلقت سخن بمیان بیاید و در باب علت‌العلل هستی و

مباء و معاد از من سوالات بکنند که دیگر خریاور در سوائی بارکن
اخیراً یکنفر آمده بود و می‌کفت جایی که خدا بدون اینکه خلق شده باشد

وجود دارد این خود می‌سازند که وجود داشتن وجود پیدا کردن بدون خالق
خالق امکان پذیر است و در این صورت چرا باید وجود کون را بدون خالق

انکار نموده . در این موقع چون خربگل بازمی‌مانم و چنان جواب‌های
پیچیده و مغلقی میدهم که آن خود همه دلیل بر باطل بودن دعاوی و بر

نادانی من است . باز همین دیر و زمئمنی سوال می‌کرد که ای مقتدای انام
استدعای عاجزانه‌ای که دارم این است که چرا غدایت خود را فرار اهمن

گمراه داشته بمن بفهمانید که علت اینکه ظلم و شقاوت و پلیدی و رشتکاری
دنیارا سرتاپا فراگرفته است چیست .

سپرده شده بود که شب و روز خود را صرف فراهم‌ساختن اسباب رضاور فاه
خاطر مهر مظاهر شوهر می‌کردند و هر گاه بر همن روشن ضمیر از تفنن و عشرت
با آنان فراغت می‌یافت بحکمت و عرفان و مطالعه در کم و بیش جهان
می‌پرداخت .

درجوارسای زیبا و باشکوه بر همن و با غروبستان باصفاوطر اوت
او کلبه محقر پیرزنی هندی بس خرمقدس و نادان واقع گردیده بود .

روزی رفیق بر همن با من بنای در ددل را نهاده چنین گفت که ای یار
یکتاوای رفیق بی همتا ایکاش هر گز مادر مران از ایده بود . و بدنیانیامده بودم .
علت را پرسیدم . آهی از تدل کشیده گفت چهل سال تمام است که عمر عزیز را
صرف تحصیل علم و معرفت نموده ام و زی هی خیال باطل اینکه می‌بینم عمر را یهوده
تلف ساخته ام شب و روز کار مهمه تعلیم و هدایت دیگران است در حالیکه خودم
هیچ نمیدانم رفتار فته در از این احوال از عمر وزندگی بیز ارشده ام و برای العین
می‌بینم که بدنی آمده ام و روز می‌شمارم و زمان می‌گذرد و اصلاح هیچ نمیدانم
زندگی چیست وقت و زمان چه معنی دارد . بقول حکما لحظه‌ای بین-

الابدین وجودی بین العدمین بیش نیستم و نه از لحظه حاضر چیزی می‌فهمم
ونه از ابد و ازل وجود عدم سرمهی سردرمی‌آورم . وجود از مقداری مواد
مخالفه ساخته شده است و خود را دارای فکر و عقلی می‌پندارم ولی از هر کس
می‌برسم فکر و عقل چیست و مبداء و منشاء آنها کدام است جواب حسابی و
مسکنی نمی‌شنویم . گاهی بخود می‌گوییم از کجا که عقل و ادارا کنیز مانتد
راه رفتن ، هضم ساختن از نیروهای حیاتی نباشد و شاید همانطور که بکمال
باره می‌روم و بیاری معده هضم می‌سازم فکر کردن نیز بوسیله آلت مغز
باشد . از این گذشته نه تنها اصل وجود فکر بر من مجهول است بلکه

حالا که خودمانیم باور بفرمایید که وا ماندگی و سرگردانی خود من بهیچوجه کمتر از این اشخاص ساده‌ای که این قبیل سوالات را زمین می‌کنند نیست. گاهی بزرگ‌صغری و کبری و احادیث و اخبار و روایت و اشعار و بکمک درایت و حکایت برای این ییچارگان بابات میرسانم که تقصیر با خود آنهاست که چشم‌یننا ندارند و الادنیا سرتاسر بر پایه عدالت و انصاف و نیکوئی و رحمت برقرار است ولی در همان حال بخوبی حس می‌کنم که این‌گونه دلائل و برآهین دل آن ییچارگان را که فرزند شان جوان مرگ شده است و آن‌سیه بخته‌ای‌را که از جنک خانه خراب و عاجزو کور و چلاق برگشته اند راضی نمی‌سازد و یعنی وین‌الله برای خودم نیز باطنًا کافی نیست. آنوقت است که با خاطر آزرده در را بروی خلق می‌بنم و بر غفات وجهات خود غبطه خوران بکتابهای معتبر قدیم و جدید متول می‌گردم ولی افسوس و هزار افسوس که هرچه بیشتر می‌خواهم برضالتم می‌افزاید و خود را در خم و پیچ کوچه و بربزن هفت شهر حیرت و هفت اقليم نادانی آواره تر و سرگردان‌تر می‌باشم. وقتی ییچارگی و استیصال خود را با دوستان در میان مینهم عده‌ای توصیه مینمایند که دل را خوش داشته‌از این دوروزه حیات تمتعی بردارم و بریش کاینات بخندم. گروه دیگر که خود را آگاه و باخبر و یینا می‌پندارند با یکدینی‌ادعا و سرسنگی‌ینی تازیانه برگوئی بدست چست و چلالک برپشت ستور چوین استدلال جسته مانند خودم بتکرار معانی مبتذل و مطالب فرسوده و پوسیده می‌پردازند و در همان میدان پنهانور زارخائی و هر زه در آئی که خودم از یکتاتا زان بنام آن بشمار می‌روم بنای ترکتازی و روده درازی را می‌گذارند و از آن‌مه جز

آنکه برشدت استیصال و آشفتگی افکار مبلغی افزون گردد نعم دیگری حاصل نمی‌شود. خلاصه آنکه در این‌گونه موارد است که ابواب حقیقت را بروی خور یکباره بسته و قفل زده دیده خود را در وادی سرگردانی سخت مأیوس و یینوا می‌باشم از گفتار ویانات این بر همن داشمند بسیار متأثر گردیدم و از صداقت و انصاف درس عبرت گرفته بازیکبار دیگر منتقل شدم که انسان بد بخت هر قدر هم فهم و شورش بارزتر و روشن تر باشد و بهر اندازه دل و جانش لطیف تر و حساس تر باشد بهمان نسبت هم غم و محنتش بیشتر و در دنیا کتر می‌گردد.

بر حسب اتفاق پیرزنی راهم که در همان نزدیکی خانه بر همن منزل داشت ملاقات کردم. پس از خوش و بش پرسیدم مادر جان آیا هیچ وقت بفکرت رسیده که روح توجیه است و آیا از ندانستن این مسئله مکدر و ملول نیستی؟ از نگاهش دریافتیم که سئوال‌م را نفهمیده است و آشکار بود که در تمام مدت عمر هر گز این قبیل مسائل که شب و روز عذاب روح و پریشانی خاطر بر همن ییچاره را فراهم می‌ساخت از همه خیله اش خطور نکرده است. ایمان پیرزن کامل و استوار بود و هر گز برای او کمترین شک و شببه‌ای در باب حلول اوراح تجسس و بیشنو که از خدایان بزرگ هند است روی نداده بود و همینقدر که هر چندی یکبار دستش با آب رودخانه مقدس گنک میرسید خود را رستگار و سعادتمند میدانست از آرامش خاطر و سعادت این پیرزن ساده لوح سخت بشکفت آمد. بخانه بر همن برگشتم و پرخاشجویان بجانش افتادم که واقعًا جای تعجب است که شخصی چون شما بد بخت و معذب باشد و این عجوزه خوشیده و پوسیده‌ای که چون گر به زال در جلوی سرای شما عمر می‌گذراند راضیه مرضیه بر تو سن سعادت سوار

باشد. تبسمی بر لبان بر همن نقش بست و گفت حق باسر کار است خود من نیز متوجه این نکته بوده ام و چه بسا بخود گفته ام که توهم اگر مثل این پیرزن جا هل وضعی العقل می شدی خوش بخت بودی ولی بالینو صفر هر گز باطنًا طالب و راغب چنین سعادتی نبوده ام و بعد از این هم نخواهم بود.

این جواب بر همن برای من حکم تازیانه عبرتی را پیدا نمود و من نیز بیو بت خود همین که بدیده دقت و تحقیق در این امر نگریستم فهمیدم که اگر بخود من نیز بگویند که اگر می خواهی سعادتمند باشی باید قبول نادانی و بلاهت راه هم بکنی هر گز باین معامله تن نخواهم داد.

موضوع را با چندتن از حکما و دانشمندان در میان نهادم و جملگی را با بر همن همفکر و همزبان یافتم. تعرض کنان گفتم بار الها گرفتار تناقض بس فاحشی گردیده ایم چون شکی نیست که مقصود و منظور ما همه سعادتمندی است و وقتی سعادت بست آمد اهمیت دانا بودن بانادان بودن ساقط میگردد. اصل که آمد برای فرعیات وقع و اهمیتی نیمیاند. و انگلی اشخاصی که راضی و سعادتمند هستند یقین دارند که سعادتمند و راضی هستند ولی کسانی که بر اسب چوین استدلال سوارند و با حکمت بافی و منطق سرو کاردارند هیچ گاه مطمئن نیستند که راه راستی و حقیقت همی پس مایند خلاصه آنکه باین تیجه میرسیم که انسان خردمندی که جویای سعادت است همین که عقل و فهم را منافی با سعادت دید باید از آن صرف نظر نماید و پشت پاب آن بزند. (نه عقل و فهم و از این ناقص در ناکامی منی باعذلت میرزا (نهاز) نه باشند)

تمام حضار از فیلسوف و حکیم این فکر و عقیده هرا پذیرفتند و مکصد اگفتند که الحق مطلب همین است و جزاین نیست. ولی بالین حال باز جمعا اظهار داشتند که احدی از ایشان هر گز حاضر نخواهد شد

که سعادت را بشرط حماقت پذیرد و شتر ارزان را بشرط گربه گران خریداری نماید.

از آن مجلس بیرون آمد و باز دنباله اندیشه را گرفته در همان معنی سخت دقیق شدم. دیدم ترجیح دادن عقل و فهم بسعادت روی هر فرهنگ معقول بنظر نمی آید و عاقبت عاجز ماندم و بخود گفتم خدامیدند که برای رستن از تنگنگای این تناقض راهی وجود داشته باشد یانه. آنگاه رفته رفته باین نتیجه رسیدم که این تناقض هم مانند تناقضهای بسیار دیگری که هزاران سال است گریبان گیر انسان بیچاره میباشد لا بد باز هزاران سال دیگر لایحل خواهد ماند و چه حرفاهاي که باز اولاد آدم در این باب نخواهند زد و چه اندیشه هایی که نخواهند بافت.

تا اینجا سخن باولتر بود ولی هر چند جولان مکس را در عرصه

سیم غیر جزء بفضولی نمیتوان تفسیر نمود و معلوم است

« آنجا که عقاب پر بربزد از بشه لاغری چه خیزد »

وبراستی که « چنین پشه را یش چنک عقاب کم از قدره دان پیش دریای آب » اما بحکم آنکه در بستان ذوق و

معرفت چهچه روز افزای ببل هیچگاه از صفير دلخراش زنجره مانع نیامده است و از آنجاییکه نگارنده رانیز در

همین موضوع سعادت و حماقت که کوئی در سر نوشت نوع بشر در حکم دو کفه ترازوست سر کنشی هست که خود شاهد و ناظر آن بوده ام باز خست ارباب یعنی بحکایت آن میر دارم

و پوزش می طلیم و بر استی معتبر فم که

« همی ترسم از دیشند ریاحین که خار مغیلان به بستان فرستم »

دو سه سال پیش یکی از دوستان و هموطنان تزدیک که مانند خودم سالهای دراز است در این شهر رث نو اقامت دارد گفت فلاانی بایکنفر از تاجر

های تمبر فروش این شهر آشنائی و معامله پیدا نموده ام که دلم میخواهد توهم اورا بشناسی . گفتم یمقدمه که با مردم نمیتوان آشنائی پیدا کرد . گفت دل فارع دار آتش بامن چند روز پس از آن شخص ناشناسی بمنزله تلفون کرد که فلانی که دوست و هموطن خودتان میباشد و بامن هم دوستی و یکجهتی دارد بقدرتی از شما نزد من در در مرور تعريف و تمجید کرده که حقیقتش این است ندیده بشما ارادت پیدا کرده ام و بی نهایت مشتاق آشنائی باشما می باشم و میخواهم خواهش کنم که امشب را قبول زحمت فرموده اینجا تشریف یاورید که شام را در خدمت سر کار صرف کنیم تنها هستیم و بغیر از رفیقمان کس دیگری نخواهد بود . اینرا گفته و بدون آنکه منتظر جواب ردیا قبول من بشود نشانی منزل خود را داد و گفت اول شب اتوموبیل میفرستم که تشریف یاورید .

طرفهای عصر اتوموبیل نوتواری که مانند آنرا کمتر سوار شده بود مراییکی از زیباترین خانه های محله کولونی که بمنزله فیشر آباد طهران است برد . ویلای مجللی بود واقع در بالای تپه ای که در سمت شرقی شهر از یک طرف مشرف است بدریاچه آسمان گون لمان و از طرف دیگر بخاک بهشت آسای فرانسه و بکوههای موسوم به آلب ساووا . از همان بالای تپه چشم افتاد بدشت سبز و خرمی که در دامنه کوههای سالو و مول و وارون واقع شده و رو دخانه ارو گاهی رخشان و روشن و زمانی تیره و قیری رنگ مارپیچ مارپیچ ازینه آن دشت گذشته در جنوب شهر ژنود محلی که موسوم است به ژو نکسیون یعنی « محل تلاقی » برو دخانه رون میریزد . اشخاصی که شهر ژنورادیده اند همیدانند که رو دخانه مشهور رون از طرف شمال وارد دریاچه لمان گردیده بدون آنکه آش با آب

دریاچه مخلوط گردد سرتاسر این دریاچه را از شمال بجنوب طی نموده پس از خارج شدن از دریاچه و منضم شدن با رو دخانه سابق الذکر آرو از خاک فرانسه عبور نموده در همان جایی که بندر مشهور فرانسه موسوم به مارسیل واقع است در دریای مدیترانه میریزد . از نقطه ای که ایستاده بودم از بیکسمت رو دخانه رون را دیدم که در امتداد دریاچه مثل جاده کپکشان کشیده شده است و از طرف دیگر در همان امتداد رو دخانه آرو مانند افعی کبودی از لای علف و سبزه آهسته و یصدا نزدیک میگردید میزبان محترم در نهایت محبت و یگانگی از من پذیرایی نمود . گفت با چه مختصر و محقر من با باغهای مشهور هملکت شما البته طرف مقایسه نیست ولی مطمئن باشید که با همان خلوص و پاک بازی که از صفات و خصایل مشهور ممالک هشتر قزمین و علی الخصوص هملکت قدیمی خود شماست از شما پذیرایی مینمایم . قدمتان بالای چشم . استدعاد ارم رو در بایستی را کنار بگذارید و خانه هر اخانه خود را نسته بپیچوچه بیگانگی رواندارید گفتم شمامارا نمی شناسید که چه مردم بی چشم و روئی هستیم . از کجا که همان ظور که در فرنگستان معروف است بمحض اینکه یک انگشت از انگشت های خود را بمادا دید نه تنها بدست شما بلکه بمیچ و آرنج و بازوی شما طمع نبندیم . خنده را سرداده گفت خدا شاهد است از این طبع ظریف و مزاح شما ایرانیها یکدینیا لذت میریم . بی خود نیست که شما را فرانسویهای مشرق میگویند ولی باور بکنید که در بدله گوئی و لطیفه پدر فرانسوی هم بقوزک پای شمان میرسد . راست است که تابحال افتخار شناسائی بیشتر از یک فرد واحد ایرانی را نداشته ام که همانا همین رفیق حاضر خود تان باشد ولی الحق که مشت نمونه خوار است و در طرف همین دو سه

دقیقه‌ای که باشمار و بروشده‌ام می‌بینم که جناب عالی هم ماشالله دست کمی از رفیقتان ندارید. زهی سعادت من که بنعمت آشنایی چون شما شخصی نایل گردیده‌ام خواستم از اینهمه صمیمت تشرک نمایم ولی همشهری که با صاحب خانه محترم تر و آشناتر بود مهلت نداد و گفت آقای عزیز من حالا که شما از متلکهای ما خوشتان می‌آید اجازه بدید از امثال و حکم فارسی بازیکی دنیگرا که در اینمورد بی مناسبت نیست بعرض شریف برسانم. در مملکت ما می‌گویند «زتعارف کم کن و بر مبلغ افزا» حیف نیست که این هوا دلکش باغ سر کار و این چشم انداز یه متا و این عوالم شامگاهی شهر ژنورا که واقعاً در عالم بی نظیر است گذاشته دل خود را بتعارف خشک و خالی خوش کنیم. بعقیده ناقص این ناچیز بهتر بود امر میفرمودید حسب المعمول بطریهای نوشابه را روی همان مهتابی خودمان می‌گذاشتند و بندۀ هم با جازه سر کار می‌روم در باغ چند عدد از آن خیارهای که تخمس را از ایران برایتان وارد کرده‌ام و لان دیدم خوردنی شده است برای مزه چیده می‌آورم که وقت گرانها یهوده تلف نشده باشد. میزبان بازبنای خنده را گذشت و گفت ای بچشم من خودم بانبار می‌روم که چند عدد از آن بطریهای که یک بندانگشائی غبار رویشان نشسته برایتان بیاورم و شما هم بروید در پی خیار.

وقتی تنها ماندم نگاهی بداخل عمارت انداختم. دیدم از هر حیث کامل است و چه از نظر ساختمان و چه از لحاظ تجمل و شکوه و زیبائی اثایه و فرشها و پرده‌های نقاشی ابدآ عیب و نقصی برای آن نمیتوان پیدا نمود و معلوم است که این سرآچه انس و عشرت ساخته و پرداخته اشخاص پر پول و با سلیقه‌ایست که اباعن جد با فقر و مسکن و غصه‌های معمولی

ما فقیر و فقرا سروکاری نداشته‌اند.

رفیقم بزودی با یک دامن پر از خیارهای لطیف و سبزیجات معطر دیگر بر گشت و بفارسی خطاب بمن گفت فلانی یک نکنده را فراموش کرده‌ام بتو بگویم. این مؤمن بغایت مذهبی و متعصب و خشکه مقدس است مبادا حرفي از دهنن در برود که عیشمان منعنه خواهد گردید. تعجب کنان گفتم برادر دست بردار آدمی باین جوانی و سرسبزی و برآزندگی وبالینه‌ه لطف و جوانمردی چطور ممکن است متعصب باشد. گفت مگر نمیدانی که در این دنیا هر کسی نقصی دارد و بی نقص خداست و هر آدمی خرش یک جوری می‌لینگد. مقصود این است که ملتافت خودت باش که قافیه را نبازی.

طولی نکشید که روی آن مهتابی چنانی دور میز نوشابه‌های رنگارنگ و بطریهای پر گرد و غبار شرابهای کهنه برد و بورگونی فرانسوی جمع شدیم. شرابهای نوشیدیم که هر یک دارای نسب نامه مفصل و مطولی بود و مخفی نماناد که خیارهای قلمه تخم دولاب هم گرچه پرورش خاک ییگانه قامت اغلب آنها را خمانيده بود با اینهمه در پیشگاه جلال چنان شرابهای شاهانه در ارادی خدمت گذاری و خواجه تاشی روسياه در زیامدنند چه درد سر بدhem آنقدر گفتیم و خندیدیم و نوشیدیم تا هوا تاریاک شد و کم کم اسباب عیش و نوش بدرون عمارت انتقال یافت.

بزودی خبر دادند که شام حاضر است. سر میز بخانم صاحب خانه معرفی شدم. حقیقتش اینست که با آنهمه حسن و جمال و دلربائی که در وجود این خانم جوان جمع دیدم منتظر آنقدر مهر بانی و مهمانتوازی و آنهمه تریست و انسانیت نبودم. رفتار و کردار زنی یست و پنج و شش ساله سر آن میز باز

یکبار دیگر بپترین وجهی معنی تمدن واقعی را بمن مکشوف ساخت . رو بروی شوهر خود در میان پسرده ساله و دختر هفت ساله خود چون ماه تابان در وسط بپرا و ناعیدجا گرفت . پسرو دختر نگو دوحه اندگور بهشت یکی از دیگری قشنگ تر و شیرین تر و شوخ تر در ضمن شام خوردن چندین بار دزدیده شاهد نگاههای پر از مهر و محبت و لبخند های پر از لطفی گردید که یعن این زن و شوهر و آن دو کودک فرشته صفت ردو بدل میشد و بخوبی احساس کرد که پایه و مایه عشق و محبت شان سخت است و اروپا بر جاست . پس از شام که قهوه و سیگار بمیان آمد خانم مادرت خواهان گفت چون امشب دایه اطفال هر خصی دارد خودم باید بچه هارا بخوابانم و پس از آن که آن دو طفل گاهی بر ضاور غبت و گاهی بزر و روع عجز ولا به و چاپلوسی مقداری بوسه های صدا دار و نیم بوسه های آبدار بسر و صورت پدرشان دادند و باما نیز شب بخیر گفته دست مادرشان را گرفته و باما خدا چون پروانه های رقصان بطرف خوابگاه روان گردیدند .

آنگاه صاحب خانه پرسید که آیا دلتان قدری موزیک میخواهد یا مایلید بعضی از پرده های نقاشی را که از چند پشت پیش درخانواده ما باقی مانده و کار استادهای بنام است بشمانشان بدهم . رفیق ایرانی مهلت جواب دادن بمن نگداشت و گفت این دوست ما اهل کتاب است و گمان می کنم اگر بخواهید عیشش را کامل نمایید بپتر است کتابخانه خودتان را باونشان بدهید . تصدیق کنان گفتم ایوالله شیفته کتاب بودن تنها عیب و معصیتی است که کفاره و عقوبت ندارد و همانطور که فلانی می گوید من تریا کی کتابم .

بمحض اینکه وارد کتابخانه شدیم و چشمم با آن قفسه های مجلل

که همه از چوبهای قیمتی ساخته شده بود و با آن جلد های براق و درخشان طلا کوب افتاد شستم خبردار گردید که این کتابخانه هم از نوع همان کتابخانه های بسیاری است که در واقع اسباب تجمل بعضی خانه های اروپاییان است والا شاید سال بسال احدي در آن هارا باز ننماید .

در بیک قفسه کوچک نفیسی که گویا تماماً از فولاد مطلا ساخته شده و در گوشة تاریکی قرار گرفته بود از پشت شیشه چشم مم از قضا بکتاب « فرهنگ فلسفی » از تأییفات مشهور ولتر افتاد و چون مدتی بود که در پی آن کتاب میگشتم از صاحب خانه پرسیدم آیا ممکن است این کتاب را دو سه روزی بینده امانت بدھید که خوانده با نهایت امتنان پس بدهم . گفت این کتاب چاپ اول « فرهنگ فلسفی » ولتر و از جمله پر بهترین کتابهای این قفسه است و با خود این قفسه و با تمام کتابهای دیگری که در آن ملاحظه میفرمایید از عمومیم بمن ارت رسیده ولی چون تماماً کتابهایی است که خواندن آن از طرف کلیسا منوع و حرام است سالهای دراز است که دست احدي با آنها نخورده است و اگر اسم خدا و اینیاء و مقدسین در آن نبود یقین بدانید که با همه قیمتی که دارد هم در اسوزانده و طعمه آتش نموده بود . بدون آنکه تعجب خود را بتوانم بالتمام پنهان سازم گفتم اولاً عمومی شما چرا این کتابهای را جمع کرده بود و ثانیاً بجای آنکه آنها را بسوزانید چرا آنها را بفروش نمیرسانید . گفت عمومیم خدا یامرز آدمی غریب و از دینها و امدادهای مشهور عهد خود بود و آخرش هم بدون توبه و بدون اعترافات مذهبی در عین ضلالت و کفر و زندقه از این دنیا رفت و در موقع تقسیم اموالش (چون زن و فرزند نداشت) این کتابهای بمن رسید و هر کز نتوانسته ام دل خود را راضی کنم که چنین

کتابهای را که سرچشمه آن گمراهی و وسیله فساد عقیده است بفروشم و ارواح مردم بیچاره را مسموم نمایم و یقین دارم که هر کس هم بچنین کاری اقدام نماید مستحق نفرین خلاق و لعنت ابدی پرورد گارخواهد بود. وقتی دیدم صورتش مثل آدم مارگزیده برافروخته و سرخ شده است و کار شوخي بردار نیست گفتم پس بهتر است من هم از خیر چنین کتابی بگذرم. گفت کار عاقلانه هم همینست ولی اگر مقصودتان فقط تماشای تاریخ آن باشد حرفی ندارم نگاهی بیندازیدو آن هم گناهش بگردن خودتان. گفتم گردن من در زیر بارگناه از کوه ابو قیس استوارتر شده خاطرتان آسوده باشد که از مقالی کمتر یا بیشتر بیم و هراسی نیست. از کشوی میزی که در کوشة همان اطاق بود کلیدی در آورده بمن داد و مثل کسی که بترسد دستش با آتش بر سر خود را عقب کشید و گفت این کلید و دیگر خود دانید کتاب را بیرون آوردم و در موقعی که برای صرف آن نوشابه های رنگارنگ و غلیظی که بعد از شام معمول است از نو در آغوش گرم و نرم آن صندلی‌ای چرمی عظیم الجثه افتادیم بتفنن لای کتاب را باز کردم و بحسب اتفاق بلا فاصله چشم افتادیه فصلی که بكلمه «حزلقیل» تعلق دارد که گویا همان حضرت یزقیل خودمان باشد که پیغمبری است از انبیاء بنی اسرائیل نمیتوان اسمش را خواندن گذاشت ولی کلمات خواهی نخواهی از نظرم میگذشت و بدین نحو جسته جسته چند جمله را دزدیده از صاحبخانه مرور نمودم از مطالبی که بدان برخوردم خیلی تعجب کردم و هر چند ولتر در ابتدای همان فصل توضیح داده است که هر عهد و دوره‌ای را عادات و رسومی است که برای مردم دوره‌های بعد اسباب تعجب است با اینوصف باور نمیکردم که این

مطلوب چنانکه خود ولتر مخصوصاً تذکر داده است از کتاب آسمانی تورات منقول باشد. توانستم جلوه‌نم را بگیرم و گفتم ولتر اینجام عقول چیزهای غریبی بقلب‌زده است و خوشمزه‌تر از همه اینکه ادعاد ارد که هم‌را نیز از تورات نقل کرده است. میزبان با پوزخندی که بایک‌دینا تحقیر و تنفر آمیخته بود گفت این آدم بی ایمان هرچه گفته و هرچه نوشته سرتا سر دروغ محض و بالتمام افترای خالص است و یک پول سیاه ارزش ندارد و بدیخت آن بیچاره صاف و صادقی که فریب این لاطایلات را بخورد. گفتم آخر ولتر که نمی‌شود این حرفها را از خودش در آورده باشد. صاحبخانه قاه قاه بنی خنده را گذاشت و گفت عجب آدم ساده‌ای هستی حاضر سر هرچه بخواهید شرط بیندم که یک کلامه از آنچه این لامذهب لعنتی نوشته حقیقت نداشته باشد و انگهی این گویی و این میدان تورات حاضر است و ممکن است خودتان فوراً رسیدگی دروب رو کنید تا بینید چطور روی این کافر از لوابدیه خواهد شد. گفتم پس خوب است اول اجازه بدھید آنچه را ولتر نوشته برایتان بخوانم و بعد تورات را آورده مقابله کنیم. صاحبخانه زیر بار نمیرفت و مانند اشخاصی که کثار منجلابی ایستاده باشندو بترسند باندک لغزشی درنجاست سرازیر شوند بصدای لرزان می‌گفت من که خدا گواه است گوش طاقت شنیدن ندارد. بهتر است خودتان تنها بخوانید. از ماصرا روازاو انکار تا آخر الامر بعنوان اینکه منظور مخدمت بحقیقت و در واقع باز کردن مشت یک‌نفره‌فتری است بهر جان کندنی بود ایشان را حاضر کردیم که گوش بدھد. شروع بخواندن کردم. ولتر چنین مینویسد:

« وقتیکه حزقیل دودست کلدانیها اسیر بود در کنار رودخانه خابور که بفرات میریزد رؤیایی براو عارض شد . حالا کار نداریم که وی جانورانی دید که چهارسر و چهاربال داشتند و پاهایشان مانند پای گوساله بود و یا آنکه چرخهای دید که جان داشتند و بخودی خود راه میرفتند . اینها همه علامت و رموزی است که دلپسند قوه و هم و تصور میباشد ولی بعضی محققین ذیر بار دستوری نمیروند که از جانب خداوند بدور رسید که مدت سیصد و نود روز با یاد از جواب وارزن نان پیزد و آن نان را بنجاست آدمی آلوهه تنال نماید . همینکه این دستور به پیغمبر رسید فریاد برآورد که تقو تقو روح من هرگز ملوث نگردیده است خداوند با وجواب داد پس بجای نجاست آدمی نان خود را باتپاله کاو خیر کن .

باینجا رسیده بودم که صاحب خانه دیوانه وار فریاد برآورد که بس است بس است . گوش من بیش از این طاقت شنیدن چنین گفتار کفر آمیزی را ندارد . گفتم هنوز مطالب دیگری از این بد ترهست . با چشم های از حدقه در آمده نعره کشید که این لاطایلات را بینداز دور . این کثافتها شایسته ریش آن کذاب هر تندی است که این گونه مزخرفات بی اساس را مینویسد اگر باور نمیکنید که اینها تمام مجعلوں و ساختگی است تورات را باز کنید تا دستگیر تان بشود که این آدم فرمایه از خداو پیغمبر یعنی خبر و قاحت را بکجا رسانیده است .

بکمال فهرستی که در آخر تورات بود با آسانی «سفر حزقیل» را پیدا کردم و بخواندن فصل چهارم که موضوع بحث بود پرداختم . در ابتدای یک فصل حزقیل نبی حکایت میکند که در روز پنجم از ماه چهارم سال سی ام در موقعی که با اسرائیل از بنی اسرائیل

در ساحل رودخانه خابور بوده و حی الہی باو نازل گردیده است و ابتدا طوماری را که روی آن نوشته شده بوده با خورانیده و پس از پاره ای تعليمات متفرقه بدوجنین دستور رسیده که اول سیصد و نود روز بیاد سیصد و نود سال معصیت بنی اسرائیل پهلوی چپ و سپس چهل روز یاد چهل سال معصیت آل یهودا پهلوی راست میخواهی و

« آنکاه کند و جو و باقلا وعدس و ارزن و کندم سیاه بردار و در ظرفی کذاشته از آن نان درست کن ، برای آن روزهایی که روی پهلو میخواهی و مدت سیصد و نود روز از آن نان بخورد . وزن نانی که روزانه میخوری باید بیست شاقل (۱) باشد و گاه گاهی از آن نان میخوری . آب نیز باندازه معینی خواهی نوشید یعنی یک سدس هین (۲) و آن نیز گاه گاهی . آنچه را میخوری بشکل نان جوینی خواهد بود که زیر خاکستر بخته باشد . روی آن نان از آن نجاستی که از انسان بیرون میآید میکداری . خداوند فرمود که بنی اسرائیل بدین سان نان خود را ملوث خواهند خورد در میان اقوامی که من آنان را در آنجا خواهم راند آنکاه من گفتم آخ آخ آخی رب جاویدان روح من هرگز ملوث نبوده و از زمان کودکی تاکنون هرگز حیوان میته و یا حیوانی که جانوران دیگر در هم دریده باشند و هیچ کوشت نجسی بدھان من نرسیده است . خداوند جواب داد پس بتو اجازه میدهم که بجای مدفوع انسانی تپاله کاو بکار بیری و قاتق نان خود قرار بدهی . » (۳)

Seklus - واحد وزن عبرانیان بوزن ۱۴ گرم بیونانی

(۲) هین تقریباً معادل با پنج لیتر بوده است .

(۳) ترجمه فارسی فوق از روی تورات فرانسوی مشهور که بدست دو ساسی

چون بدینجا رسیدم نگاهم بصاحبخانه افتاد . بی ادبی میشودیدم مثل خرس تیر خورده‌ای که در قفس افتد باشد هن هن کنان و عرق ریزان دور اطاق قدم میزند و از چشمها یاش آتش میبارد و دیگر کمترین شباهتی با آن جوانمرد متین و مؤدب و خوش پذیرا و خوش مشرب اول مجلس ندارد . مشغول این اندیشه‌ها بودم که ناگهان خشنناک بطرف من روان گردید و دست اندخته بخشونت هرچه تمامتر تورات را از دست من بیرون کشید و با تغیر واوقات تلخی یمقدمه‌ای خطاب بهمن و رفیق بیچاره‌ام فریاد برآورد که این یاوه سرائی تاکی تاچند مگر شرم در وجودشمانیست مگر از خدام نمیرسید و از پیغمبر حیا نمیکنید ؟

گرچه از قیافه و رفتارش معلوم بود که بوزینه زشت و پلید تعصب بر گردنش جسته عنان اختیار را یکسره از دستش بیرون آورده است و سرسوزنی قوہ استدلال و چون و چرا برایش باقی نمانده بالینه‌هه تو انسنم

[...]^{Maistre de Saci} ترجمه شده و در سال ۱۸۸۱ میلادی در بروکسل بطبع رسیده بهل آمده است . ترجمه فارسی تورات در دست رس صاحب این حکایت نبود ولی جملات مزبور در تورات عربی که از طرف «جمعیۃ التوراة البریطانیة والاجنبیة» در مطبعة دار الفتنون کبیریج در انگلستان بطبع رسیده از اینقرار است «وخدات لنسک قححا و شعیرأو فولا و عدسأو دخنا و کرنسته و ضعفها فی وعاء واحدو اصنعمها لنسک خبزا کمدد الایام التي تتكى فيها على جبنك ثلاث مئة يوم و تسعین يوما و تاکله و طعامک الذي تاکله یکون بالوزن كل يوم عشرین شاقلام من وقت الی وقت تاکلمه و تشرب الماء باکلیل سدس الہین . من وقت الی وقت تشربه . و تاکل کمکا من الشعیر علو الغرع بالکیل . سدس الہین . من وقت الی وقت نشربه و تاکل کمکا من الشعیر . على لخر الذى یخرج من الانسان تخیزه امام عیونهم . وقال الرب هکذا یاکل بنوا سایل خبز هم النجس بین الامم الذين اطردهم اليهم . فقلت آه یاسید الرب ها نفسی لم تنجز و من صبای الى الان لم آکل میته او فریسته ولا دخل فی لحم نجس . فقال لی انتظر ، قد جعلت لك خنی البقر بدل خر العالان فتضخ خبزك عليه ».

جلوی خود را بگیرم و من هم پر خاش کنان بصدای آمدم که آقای عزیز بر من و رفیق من چه تقدیری وارد است که مستحق این بی لطفیهای سر کار باشم . من که از خودم چیزی در نیاوردم . آنچه را خواندم کلمه بكلمه در این کتاب نوشته شده است و خودتان خواستید بخوانم والا گور پدر و لتر و رحمت واسعه پرورد گاری یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر ش مثل نفتی که بر آتش افسانه باشند از این سخنان من بکلی از جادر رفت و دیگر هرچه بدهنش آمد مضایقه نکرد . روی هم رفته میخواست بما بفهماند که ولو واقعاً در تورات هم این گونه مطالبی نوشته شده باشد اینها همه توجیهات و تفسیرهای حکیمانه دارد که از دست من و امثال من ساخته نیست و گاونز میخواهد مرد کهن . مجادله و مباحثه با چنین آدمی بی ثمر بود . تصمیم گرفتم که لب مسئله را درز بگیرم و هر چند وتر خود را از آن مخصوصه بیرون بیندازم . ولی ناگهان همشهری عزیز مان که تا آنوقت نظر بدوری از این مباحث در گوشه‌ای افتاده اعتنای بسخنان مانداشت بصدادر آمد که به من هم در «پانسیونی» که در آن جادو سال است غذای خورم بایک جوان محصل هلندی آشنا و رفیق شده ام که او هم سرش برای این قیل مسائل درد میکند و هر هفته یکی دوشب مراباسم نوشیدن آب جبو با طاقت ش میکشد و سرم را با همین نوع مطالب بدرد میآورد و از قضا او هم در تورات چیزهای خوشمزه‌ای پیدا کرده که شیها برایم میخواند و باصرار میخواهد مر ابا خود هم عقیده بسازد و هرچه با او میگوییم که من از این کارهای سر در نمیآورم و تمیر فروشی بیش نیستم بخر جش نمیرود . مثلا همین دیشب در همین کتاب تورات پیدا کرده بود که حضرت ابراهیم خواه خودش را گرفته و هرچه گفتم جوان از خر شیطان پیاده شو و استغفر الله بگو دو پایش را دریک کفش کرده بود که

ساره خواهر پدری او بوده زن او شده است و بالنتیجه حضرت ابراهیم با خواهر خود مزاوجت نموده هیچ جای انکار و بحث و توجیهی باقی نمیگذاشت همین مسئله بیشتر اسباب افروختگی صاحبخانه گردید و از فرط تعصب و از روی تجاهل عمدى نمایشی چنان بسرا بمنصه ظهور رسانید که برای من و رفیق من چاره ای نماند جز آنکه عطا ایش را بلقايش بخشیده به عجله هر چه تمامتر خود را از آن خانه و آن فضای فتنه بار بیرون اندازیم.



همشهری سیخت دمغ شده بودو میخواست یکسر منزل خود برود و بخوابد هر طور بود اورا راضی کردم که باز چند دقیقه ای بامن بماند که پس از آن طوفان شرارت باری که از سرمان گذشته و مرا سخت گیج و مبهوت ساخته بود نفسی کشیده برای تسکین اعصاب قدیمی بز نیم . از کوچه ها و پس کوچه میگذشتم و بصدای هم آهنگ شده قدمهایمان بدون آنکه یک کامه باهم سخنی بگوئیم جلویی رفتیم . کم کم رسیده بودیم بمحله های مرکزی شهر . مردم همه در خواب بودند و بجز صدای پاهای ما در آن سکوت و خاموشی صدائی شنیده نمی شد . وقتی از پای کلیسا بزرگی که در قسمت قدیمی شهر که میتوان آنرا زنوکه نامید و بر عرشه تپه بلندی ساخته شده است می گذشتم صدای زنگ بزرگ کلیسا که از شاهکارهای صناعت ساعت سازی مشهور این شهر است و در موقع زنگ زدن مانند یک اسباب موسیقی حسابی ساز دلنوایی می زند که هر دفعه نیز بوسایل فنی مخصوص نغمه و نوای آنرا عوض می کند بلندشدو معلوم گردید که یک ساعت از نیمه شب گذشته است.

الا اولا که حضرت ابراهیم وزنش سارا خواهر و برادر بوده اند . صاحبخانه مانند کسی که عقرب جراره بقوزک پایش زده از جاجست که این دیگر چه صوتی است . « هر دم از این باغ بری میرسد » جنابعالی اگر بالینگونه اشخاص ملحد فاسد العقیده سر و کاردار ید خوب بود مر اخبار میکردید که تکلیف خودم را بدانم . ولی همشهری مثل اینکه ملتافت این شماتتها و کنایات در پرده پیچیده نباشد در کمال سادگی و آرامی تورات را روی زانو گرفته سرانگشت را تر مینمود و صفحات را بترتیب ورق میزد و میگفت الان برایتان پیدا خواهم کرد . خوب یادم است که در همان صفحه های اول کتاب بودنا گاه فریاد برآورد که همان پیدایش کردم خودش است . گوش بدھید تا برایتان بخوانم و بدون آنکه توجهی بچشم غرمهای میزبان و حالات پیچارگی واستیصال من بدیخت داشته باشد بنای خواندن را گذاشت .

فصل یستم از سفر تکوین بود مبنی بر رسیدن حضرت ابراهیم خلیل الله بارض جراره بمحابیت زوجه خود ساره و بردن ایمالک پادشاه جراره ساره را و گفتن حضرت ابراهیم که آن زن خواهر من است از ترس اینکه مبادا ایمالک طمع در آن زن نماید و برای تصاحب او حضرت ابراهیم را بقتل برساند تا آنجایی که ایمالک بحقیقت امر واقف گردیده در مقام عتاب بحضرت ابراهیم میگوید « در حق من معامله ناشایستی رواداشتی . بگو بیشم قصدت از این کارچه بود ؟ و حضرت ابراهیم در جواب میگوید « من بخود گفتم در این خاک بطور یقین ترس از خداوند وجود ندارد و مرابو اسطه زن خواهد کشت و انگه حقیقت هم همین است که این زن خواهر من و دختر پدرم است ولی نه دختر مادرم وزن من گردیده است . »

ابدآجای کفتگو نبود و صراحت ییانات حضرت ابراهیم در اینکه

رفیق میخواست خدا حافظ بگوید و برای خواب هرچه زودتر خودرا بمنزل برساند که در همان اثنا ناگهان چشمان پنجه اطاق یکنفر از هموطنان جوانمان افتاده سالهای دراز است برای تحصیل به این شهر آمده و کم کم برای خود راه معاش مختصری پیدا کرده است و می توان گفت ژنوی شده و از همان ابتدای ورود بژنو در همین اطاق منزل گرفته و هنوز هم همانجا منزل دارد. حالا چه کار داریم که اسمش چیست و نسبیت کدام است همینقدر باید دانست که بمناسبت ضعف مزاج ولاغری اندام ساله است که درستان اسمش را «درویش مومنی» گذاشته اند و نقداً در میان خودمان باین اسم خوانده میشود.

در آنوقت شب که هر خانه و مأوای مثل آدمی که از زور خستگی جا جیم تیره‌ای بسر کشیده و زانوان را در بغل گرفته در پای دیواری کرده باشد در آن تاریک و روشنی شبهای بی ماه و ستاره بهم چسیده و چمباتمه بخواب رفته بود و از دیدن روشنایی در اطاق همشهری جوانمان تعجب نموده و گفتم نکند بیچاره ناخوش باشد و بیدرنگ به پنجه اش که در زیرین طبقه عمارت واقع بود نزدیک شده بنای تلنگر زدن رانهادم در دم پنجه بازشدو سر و گردن درویش مومنی که واقعاً مومنی را بخاطر میآورد از میان چهار چوبه پنجه بیرون آمد. مارا اول در تاریکی درست تشخیص نداد ولی بزودی از صدا و فارسی حرف زدنمان ما را شناخت و به گویان بنای اصرار را گذاشت که بالا رفته سیگاری بکشیم با همان جا مهشیب آمده در را باز کرد و با تک پا از دلان درازی گذشته وارد اطاق هموطن جوان خود گردیدیم.

اطاقی بود بی نهایت درهم و برهم. میشد قسم خورده که دست کم دو

ماه میشود که روی جاروب بخود ندیده است دوشه تا عنکبوت قد و نیم قد آن بالابرای خودشان از اینسو بدانسو تارها تندیه و دستگاههای مفصل تلگراف بی سیم و باسیم ترتیب و تنظیم داده بودند و از جنب وجو حرکاتشان معلوم بود که سرگرم مخابرات و مراقبات مخفیانه میباشند. منزل رفیقمان روی هم رفته تا اندازه‌ای حجره طلبه‌های قدیم ایران را بخطار می‌آورد. صد جلدی کتاب و دفتر و رسالجات درست و پاره از جلددار و بی‌جلد و شیرازه دار و شیرازه گسیخته در اطراف روی هم ریخته بود و مقداری کاغذ و اوراق نوشته و نیم نوشته هم در بالای گنجه هاکوت شده بود و روی میز بزرگی هم که وسط اطاق بود جز لکه مرکب و خاکه توتون و خاکستر سیگار و مقداری پوست پیاز و چوب کبریت چیز دیگری دیده نمیشد. در گوشه‌ای از گوشه‌های اطاق یک دانه اجاق الکلی دود زده و از هم پاشیده افتاده بود و هنوز در ظرف آن مقداری سیب زمینی مانده و آب پخته دیده میشد.

گفتم رفیق مگر شب زنده‌داری می‌کنی مگر جغد شده‌ای که وقتی همه خوابیده‌اند تو تازه بیدار می‌شوی. گفت بله «همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت آنکه در خواب نشد چشم من و پر وین است.» گفتم جان من شعر و شوخی بکنار ولی تو با این حالت علیل و مزاج نحیف و این چهره زرد و نزار الان دوشه ساعت است که بایستی خوابیده باشی گفت باور بفرمایید که دلم برای یک چرت خواب شیرین غنج میزند ولی مدت‌هاست که حکایت من و خواب حکایت دیو و بسم الله شده است تاچشم من بمن میافتد دو میدان از من فرار میکند. گفتم در این شهر تو سر سک بزنی طیب بیرون میافتد مرد حسابی برو یکنفر طیب‌را بین و دردت

رادرمان کن. با صدای اندوهناکی زیر چشمانش را نازک کرده گفت در در مراین طبیبه‌هانمی تو اند درمان کنند. برسم استه زاء من نیز با قرق غریله بسیار پرسیدم آخر سر کار عالی مگر چه دردی دارید؟ گفت در در هر آدم حساس درد هر آدم با فکر و خیال درد ییدرمان زنده بودن و شب و روز مرکرا در مقابل چشم معاینه دیدن و نه از آن و نه از این چیزی فهمیدن گفتم خدا پدرت را یام رزد. این هم درد شد. اینها همه دردهای آدمهای ییکار و لنگکار است. گفت دعوا که نداریم. هر طور دلتان می خواهد مسئله را تغیر بفرماید. ولی باور بفرماید که در همین سن جوانی با آنکه لقمه نانی پیدا می شود و اگر برای عیش و نوش هم دماغی باشد اسبابش هم تک و توک گاهی فراهم می آید ولی غم و غصه نمی گذارد نفس بکشم. گفتم برادر جان مگر کشیت غرق شده مگر بانبارهای جنس است آتش افتاده است آخر تو چه غم و غصه ای میتوانی داشته باشی. گفت بهتر است جوابت را از زبان عمر خیام بدhem تا بلکه معنی و سبب غم و غصه ام دستگیرت بشود. درویش مومنی نگاهش را مثل شراره نازک و سوزانی که چون زبان ماراز سوراخ سوزنی بیرون بجهد ب نقطه مجھولی دوخت و آه سردی از تھسینه برآورد و این رباعی را بآرامی تمام برایمان خواند.

«دوری که در او آمدن و رفتن ماست»

«آنرا نه بدايت نه نهايت پیداست»

«کس می ترندمی در این معنی راست»

«کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست»

بالحنی چنان آمیخته بتأثر درونی این ایات را خواند که خواهی نخواهی در ما نیز اثر نمود خواستم در صدد دلداری او بر آیم و من نیز بکمک

چند بیت دیگر جوابش را بدhem . ولی مهلت نداد و مثل آدمی که سر بعقبش گذاشته باشند باشتا بزدگی تمام دنباله کلام را گرفته نعوذ بالله بسیار حرفاهای بی پرو پا بقالب زده گفت اصلا هر چه می خواهید بگوئید اما اساساً از کار خدا هم هیچ سر بردنمی آورم . اگر هر اخوب شخت خواسته پس ظالم است پس چرا اینقدر بد بختم و اگر یجهت و بی سبب بد بخت خواسته پس ظالم است و من از چنین خدائی بیزارم . می گوئید او خوب شخت خواسته و خودم خودم را بد بخت کرده ام در اینصورت معلوم می شود اراده من از اراده و مشیت او قوی تراست و این نیز حالا که خود مانیم بعقل درست نمی آید اصلا شاید بگوئید خدا ترا نه خوب شخت خواسته و نه بد بخت و اساساً اعتنای بتو ندارد و ماین تو و یک ذره غبار هیچ فرق و تفاوتی نمی گذارد در اینحال اگر واقعاً بسعادت و شقاوت و کفر و ایمان من بی اعتنایست در نظر او آن ذره که در حساب ناید مائیم و پس ما چرا باو بی اعتنا نباشیم . همین قبیل افکار است که گاهی مرا چنان جری و از خود بیخبر می سازد که با اپیکور که دو سیصد سال پیش عمر خیام یونانیان بوده هم زبان می شوم و با خود می گوییم یا خدارفع شرب دی را خواهد ولی از عهده برنمی آید پس ناتوان است و یا از عهده بر می آید ولی اساساً رفع بدی رانمی خواهد در اینصورت ظالم است و یا آنکه نه می خواهد و نه می تواند آنوقت دیگر هم ظالم می شود هم ناتوان وبالاخره یا هم می خواهد و هم می تواند دیگر اینجاست که انسان بکلی گیج و متوجه می ماند که پس منتظر چیست و برای چه ریشه شرب دی را از دنیا نمی کند .

وقتی سخشن بدبینجا رسید از جا بلند شد و از میان کتابهای زیادی که بازو نیم باز در اطراف اطاق پرا کنده بود کتابی را که از جلد و

شکلش معلوم بود باید فارسی باشد پیدا کرده بروی زانو گرفت و انگشت را تر کرده صفحه ای را که مقصودش بود پیدا کرد و گفت می گوئید من مزخرف می گویم بسیار خوب ولی غزالی را که حجۃ الاسلام خوانده اند چه می گوئید که در این کتاب می نویسد: « این چه عدل است و انصاف که از خدامی بینی و این چه قسمت ناهموار است که کرده است که فاسقی و ظالمی را چندین مال داده که نداند چه دارد و چه کند و یچاره ای رازگر سنگی هلاکتی کندو یک درم نمی دهد. اگر حاجت تو نمی داند خود در علم او خلل است و اگر می داند و نمی توانند در قدرت او خلل است و اگر میدانندو می توانند نمی دهد در جود و رحمت او خلل است و اگر برای آن نمی دهد تا در آخرت ثواب بدهد بی رنج گرسنگی ثواب تواند داد چرانمی دهد و اگر نمی تواند داد قدرت او بکمال اونبود اما این جمله اعتقاد کردن که اورحیم است وجود او کریم و همه عالم را در رنج میدارد و خزانه او پر نعمت است و نمی دهد این دشوار بود. »

گفتم رفیق حرفهای ازدهات بردگتر می زنی . استغفار کن و یا ک جرعه آب هم بنوش که دهانت بکلی خشک شده است و اجازه بدده سر خر را کج کرده مرخص شویم.

مثل اینکه سخنان مرا نشنیده باشد دنباله حرف خود را گرفته گفت حالا باز اگر زندگانی آش دهن سوزی بود باز چیزی به رطوبت بود از کوتاهی و بی بهای و بی معنای او صرف نظر می کردیم و می گفتیم دو روزه عیش گذران را عشق است ولی از اولیا و انسیا گذشته حتی خود خدا هم درباره ما ییچارگان زبان بسته گفته که « خلقنا انسان فی کبد » یعنی انسان یینوار ابرای بد بختی و سیه روزی آفریدم و باز در رجای دیگر گفته

« خلق انسان ضعیفا » مثل اینکه اگر نگفته بود خودمان نمیدانستیم که خاکبرسر و زبون و ناتوان هستیم .
 دست در دنکندو خدا پدرت را بیامرزد که لا اقل از حرف راست رو بر گردان نیستی . آنهایی که بخيال خودشان اهل مذهب و ایمانند میگویندای بابا لین عمر گذران است و مانند خواب و خیال میگذردو اصل مطلب زندگانی دیگری است که اسمش را آخرت میگذارند . من که شخصاً سیلی نقدرا بحلوای نسیه ترجیح میدهم و نمی فهم اگر خدا میخواست کام مدار از شربت سعادت ابدی شیرین نماید دیگر این مقدمات دوروز و تشریفات لوس و بی اساس را برای چه ترتیب داده است . و انگهی بگیریم که راستی راستی فردایی هم در میان باشد . ما که هنوز چیزی ندیده ایم و کسی هم خبرش را برایمان نیاورده است و هر وقت دیدیم تعریف خواهیم کرد . نقداً که دستمان خالی است و مفلس هم در میان خدا است . در اینجا خیلی دست و پا کردم که سخن رفیقمان را قطع کنم مخصوصاً که همشهری دیگرمان را خواب گرفته بود و چشمها یش باصطلاح داشت آبلالو و گیلاس میچید . اما درویش مومنانی مثل زندانیهای که سالها هم کلام پیدا نکرده باشند و یکدفعه خود را با رفیق محرومی تنها بینند ابداً اعتمانی بمنداشت و یک روال و راجحی میکرد میگفت اصلاً اگر خدا ما و دنیا را برای خاطر خودش خلق کرده است ما چرا شاکر باشیم و اگر برای ما خلق کرده که الحق مطابق دلخواه ما خلق نکرده و زبان لال که در دهنم نمی چرخد که بگوییم دست مریزاد . چیز دیگری هم که هیچ وقت از آن سر بر دنیاورد هم این است که آیا خدا مجبور بوده هارا یافریند یا نه . اگر مجبور بوده باید دید چه کسی اورا مجبور کرده است

و اگر آزاد بوده باید فهمید پس چرا آفرید. هرچه باطراف خود نگاه میکنم میینم نباتات و حیوانات و حتی جمادات از ما آسوده تر و سعادتمندتر هستند. میگوئید خداوند انسان را بر تمام آنها مسلط داشته است ولی آیا تصدیق نمیفرماید که تنها تیجه این سلطت تعدی است و اجحاف و لاغیر و حالا که خودمانیم من که در این کارش را فتی نمیینم. و آنگهی چه بساحیوانات که از جهات چند بر انسان برتری دارند چنانکه شعور فطری و بعضی از حواس خمسه و عدهای از آنها بر عقل و شعور و حواس مامیچرید. میگوئید هرچه شعور فطری ماکمتر شده در عوض هوش و فر استمان زیادتر شده است ولی چیزی که هست عقل فطری حیوانات بدون استثناء همیشه بدرآ نهایم خورد و کملک بحالشان میکنند در صورتی که ماهر قدر هوشمان تندتر میشود بهمان نسبت غم و غصه مان زیادتر میگردد مردم مدام رجز خوانی عقل را میکنند ولی من میپرسم اگر خدا بمعقل داده که رهبر ماباشد پس دیگر فرستادن صد و بیست و چهار هزار نبی و پیغمبر برای چیست. خواهید گفت چون عقل مانا ناقص است وجود پیغمبرها برای هدایت ما لازم است ولی آنوقت تازه میتوان گفت که چرا عقلمن را ناقص خلق کرده است. یا ک عمری است که از هر کس میپرسم خدامارا برای چه آفرید از هیچ کس جواب صحیحی نشنیده ام یکی میگوید برای این که خدا را عبادت کنیم مثل اینکه خدایی که خودشان میگویند غنی مطلق است احتیاجی بعبادت ما کورو کچله داردو یا آنکه عبادت مادردی از دردهای اورا میتواند دوا نماید. دیگری میگوید برای خدمت بدیگران خلق شده ایم. در این صورت باید دید آن دیگران برای چه خلق شده اند و آیا بهتر نبود مداراطوری خلق کرد بود که هر کس از عهده خدمت خودش

بر آید و اینقدر محتاج بدیگران نباشیم و منت این و آن را نکشیم و انگهی اگر من برای خدمت گزاری بتو خلق شده باشم و تو برای خدمتگزاری بزید و زید بعمر و عمر بخالدو خالد بیکر و همینطور الی یوم القیامه که آنوقت دور و تسلسل پیدامیشود و این هم که منطقی نیست. مطلب دیگری هم که دلم خیلی میخواهد بفهم این است که اگر خدا از خلقت انسان مقصودی داشته پس معلوم میشود که پیش از آن چنین مقصودی را نداشته است و معهذا خدای کاملی بوده پس چطور شد که یکدفعه مثل اینکه تازه ای رو داده و باصطلاح اسبورش داشته باشد و بفکر آدم سازی و عروسک بازی افتاد. فرضأهیم که در این کار مقصودی داشته باشد باید دانست آیاروزی که باین مقصود هیرسد از نو مثل اول بی مقصود میماند و یا باز برای خود از نو مقصودی میترشد. از همه این حرفها گذشته بعقیده من در پی مقصود گشتن هم بالتبغ علامت نفس است یعنی ناشی از احتیاج است که مارادرپی چیزی میدواد و احتیاج هم که بی شک نشانه نفس است. خدایی را هم که در پی مقصودی باشد و مقصودش از عهد از لتاکنون بعمل نیامده باشد نمیتوان کامل گفت. بدتر از همه آنکه وقتی هم در فرم این همه معمای اجز میمانیم و دست توسل بدمان خودش میزیم تازه پوست کده میگوید «انی اعلم مالا تعلمون» یعنی خفغان بگیرید و صدایتان در نیاید.

با زخواستم میان یاوهسرائی یار و بدم. گفتم رفیق مگرنیمه شبی کله گنجشک خوردهای که اینقدر نامر بوط بقالب میز نی افلاخوب بود یا ک پیاله چای درست میکردم که گلوئی تر میکردم و بعد برایمان روشه خوانی میکردم. مثل اینکه حرفم را نشنیده باشد دنبله خیال خود را گرفته با همان جوش و خوش معمولی خود گفت « بم محض اینکه صحبت از خالق

و خلقت بیان می‌آید مردمان کوتاه‌بین در رازه دهن را مانند صندوقچه اسرار غیبی و چمدان معانی لاریبی نیم ذرع بازمیکنند و بایکدین افاده می‌گویند هر چهاری می‌فهمد که ساعت بی ساعت ساز نمی‌شود پس چطور می‌خواهی دنیا بی صانع و بی خالق باشد . من می‌گویم اگر ساعت باین سادگی سازنده لازم دارد پس وجودی بکمال و پیچیدگی خدا بطریق اولی آفریننده‌ای لازم داشت اگر بگوئید وجود خدای صانع ممکن است خودتان بن حق میدهید که بگویم پس اساساً ممکن است که چیزی بدون خالق و صانع وجود داشته باشد . علاما و حکماء خودمان می‌گویند که عالم حادث است و برای اثبات این ادعا ادله و بر اینین چنان بچگانه‌ای اقامه ننمایند که آدم از خنده روده بر می‌شود و یکنفر نیست که پرسد آخر قربان آن سرهای تراشیده و مندیلهای کامی و شلغمی شکلتان بروم اگر خدادنیارا بتازگی خلق کرده پس در تمام طول زمان بی منتهای ازلی چه کارمیکردمگرساک هارش گزیده بود که یکدفعه پشت پا بسکون ملکوتی خودزده با خلقت این جهان ناقص و فاسد برای خود اسباب دردرس فراهم سازد که مجبور باشد پشت سرهم پیغمبر و رسول بفرستد . بلکه بگوئید که پیش از آن هم عالمهای دیگری وجود داشت ولی در این صورت دیگر عالم ماهم حلقه‌ای از زنجیری سروته آفرینش می‌گردد و دیگر اسم حادث بر آن مطابقت نمی‌کند . و از گهی اگر عالم راهم مانند خودخدا ازلی و بالاوهمن و سال بگیریم در این صورت چندان تفاوتی بین خدا و عالم و خالق و مخلوق نمی‌ماند و حرف وحدت وجودیها درست در می‌آید . و همه چنین اگر عالم را کامل فرض کنیم و بگوئیم «لیس فی الامکان ابدع ما کان» «در عالم عالم آفریندن زین به نتوان قلم کشیدن» و بخواهیم تصدیق کنیم که تازه سرگاو تو خمره

گیر می‌کند و «نیست در دایره یا نقطه خلاف از کم و بیش» آنوقت هم باز تازه میان عالم و خدا که کمال صفت بارزه اوست تفاوتی نمی‌ماند و اگر بگوئیم خیر دنیا ناقص است و از آنچه هست ممکن بود بهتر باشد آنوقت دیگر هیچ نمی‌توان فهمید که خالق و صانعی که بقدرت کامله خود می‌تواند هر چیزی را کامل بسازد چرا ناقص سازشده و دل خود را باختن دنیائی چنین معیوب و بی سروته خوش داشته است . از همه اینها گذشته هر وقت از کسی می‌پرسم خدا کجاست می‌گوید در همه جا . می‌پرسم همه جارا کی خلق کرده می‌گوید خدامیگویم بسیار خوب ولی بگوییم وقتی هنوز همه جارا خلق نکرده بود . آنوقت است که دیگر بنای سفسطه و مغالطه را می‌گذارند بجای آنکه جوابی بسئوالم بدنهند می‌گویند تو اصلاح امذهب و کافروه رهی مذهب هستی .

خلاصه آنکه

«از هر طرف که رفتم جزو حشتم نیز و

زنهار ازین ییابان وین راه بی نهایت»

تصور می‌کنم بی معنی ترین کلمه‌ای که تا بحال از دهان بشر بیرون آمده همین کلمه «آفریدن» باشد که هزاران سال است احمدی توانسته برای آن معنایی پیدا نماید و هزاران سال دیگر هم پیدا نخواهد کرد و انگهی هر چه نابالغی هم میداند که اگر ما و عالم را خدای آفریده است برای منظور خود آفریده نه برای چشم و ابروی ما از بکهای نادان و از خود راضی و در این صورت هر چه در این خصوص بگوئیم و فکر بکنیم ییحاصل و فضولی محض است و بس . بازیکبار دیگر از زور ییحوالگی بیان صحبتش دویدم و گفتم

این عالم سرتاسر مجموعه‌ایست از قوانین ازلی که شاید هیچوقت تغییر نپذیرد و خود خداراهم میتوان قانون القوانین خواند. در اینصورت مسلم است که اختیاری باقی نمیماند و هر کس از اختیار حرف بزند یا مردم را مسخره کرده یا میخواهد خودش را گول بزند. من که به رحیث خود را مورجه ضعیف و یعنوائی می‌یشم که دست قضا یعنی یکی از همان هزارها و کروها قانونهای دنیا مرا بر صفحه برگ خشکی انداخته که روی سیلاب عظیمی روان است وابداً معلوم نیست بکجا میرود و چرا می‌رود و تاکی خواهد رفت. اگر این را آزادی و اختیار می‌خوانید که لا یق رشتان من شخصاً همیشه زبان حالم این بوده وهست که :

«در میان هفت دریا تخته بندم کرده‌ای

بازمی گوئی که دامن ترمکن هشیار باش»

و معتقدم که تنها آزادی که داریم این است که چه نوع عبودیتی را اختیار کنیم و همه خوب می‌دانیم که آنها هم که دیده‌زرف بین داشته‌اند گفته‌اند که زندگانی افسانه‌ای بیش نیست ولی افسانه‌ایست که دیوانه‌ای نقل کرده باشد که هیچ دو جمله‌اش با هم هربوط نیست. آقایان در تعریف انسان می‌گویند «الانسان حیوان ناطق» ولی راستش این است که باید بگوئیم «الانسان حیوان متغیر». مردم دنیا کورهای هستند که در تاریکی می‌لواند تا بمیرند و فلاسفه و حکما هم کورهای عصا کشی هستند که بخيال خودشان در پی نور می‌گردند و لوگاهی مارا بقدر یک سرسوزن از خطای دور کنند هر گز باندازه یک دانه خشخاش بحقیقت اصلی نزدیکتر نمی‌سازند.....

دراينجاريق تاجر مان از خواب جسته خميازه بالا بلندی تحويل داد

برادر خفه‌ام کردی. غلط کردیم در این نصف شبی احوالی از تو پرسیدیم. دو ساعت تمام است برای ماکور او غلی میخوانی و هیچ خجالت نمیکشی که مردم بیچاره را اینطور تو اطاق ادبارت سرپانگاه داشته‌ای. سیگاری برداشته باش سیگاری که با آخر رسیده بود روشن نمود و پک پرزوری زده گفت تو را بخدا سربرم نگذارید بدرد خودم بمیرم. گفتم آخر مرد حسابی پرگوئی و یاوه سرائی هم حدود اندازه‌ای دارد تو الان دو ساعت است چنان‌لغتیت یک تانیه از کارناستاده است و من هنوز فهمیده‌ام که مقصدت چیست و بچه تیجه‌ای میخواهی بررسی. دود سیگاری را که در دود کش سینه‌جمع کرده بود بیرون انداخته گفت یک شب هزار شب نمی‌شود. دو دقیقه دیگر هم وقت عزیزان را صرف شنیدن این شرورها بکنید جای دوری نرفته است. چون دیدم رفیق دیگرمان روی نیمکت افتاده و صدای خروختش بلند است و خودم هم ساعت خوابم گذشته است ویخواب شده‌ام علی الله گفته سیگاری آتش زدم و گفتم هر قدر میخواهی روده درازی کن که دیگر مثل من شنو نده مطیع واحمقی باین زودیها گیر نخواهی آورد. گفت اجرت با خدا باشد و من هم همیقتدر میخواستم بگویم که این علم و دانشها معمولی هم جواب حرفهای مارا نمیدهد و همانطور که غزالی گفته این علم هم دردی را دوا نمیکند ویشنتر مسائل این علم تخیلات واهی و چشم‌بندیهای است که از دیر باز گروهی از بشر را بخود مشغول ساخته است آنچه خودمن هم تابحال فهمیده‌ام این است که در این عالم هر چه میشو دوهر چه پیش می‌آید از سنگی که می‌افتد و آبی که جاری می‌شود و آتشی که می‌سوزاند و شکمی که گرسنه می‌شود و آدمی که اول بخشش می‌افتد و بعد بخارک میرود تمام اینها بر حسب قوانین ازلی است و

ومشتهارا گره کرده‌هانند سینه‌زنان روز عاشورا اول بطرف سقف اطاق بلند نموده بعد باشدت هرچه تمامتر بر طبله سینه نواخت و با همان دهن کج و تک و پوز معوج مدتی پاشست دست چشم‌ها یش را مالید و آنگاه از سر تحقیر نگاهی خواب آلود شیه بنخ نازکی که از سوراخ تنگ سوزن زنگ زده‌ای یرون آید بچوان مادر مرده‌انداخت و گفت داداش جان عقل تو بصورت یک جوجهٔ تیغی در آمدۀ که هر تیغش علامت استفهامی است. همگریک تخته‌ات کم است همگر عقلت پارسنک میبرد. مرد حسابی در شهری مثل ژنو که راستی عروس فرنگستان است و کارت پستال‌ها یش را در اطراف دنیا دست بدست میبرند زندگانی میکنی و اگر پیه کار کردن رابنت بمالی از هر جا باشد میتوانی یک لقمه‌نانی گیری‌باوری و باسودگی و بی دردسر بخوری و مثل شاه برای خودت مشغول عیش و نوش باشی و اما بجای این مدام لنبلند میکنی و هنوز دوقورت و نیمت‌هم باقی است و دلت را باین خوش کرده‌ای که من فیلسوف و متصل بدنیا و مافیها ایراد میگیری که چرا خدا دنیارا چنین ساخته و چنان نساخته و چرا کره ابو قیس قاب پلو نیست و چرا دریای هامون کاسه شربت به لیمو نشده و چرا بعد از دیر و زامروز است و چرا بعد از امروز فردا می‌آید. ازمن میشنوی این چون و چراهای صد تایک قلزا رینداز دور رواز این دور روزه عمر نقداً استفاده ای بکن و در اموری که بمن و تو مربوط نیست فضولی را کنار بگذار و آنوقت خواهی دید که زندگانی چه معجون خوب و بالذاتی و نفس آسوده کشیدن و شکم سیر و تن سالم داشتن چه نعمت بی‌نظیری است. راستی چه خوب گفته‌هر که گفته که « بد بخت آن کسی که گرفتار عقل شد خوشبخت آنکه کره خر آمد الاغ رفت ». .

دهن باز کردم که من نیز بقصد دلجوئی واستعمالات خاطر رفیق بیچاره مان از همین قیل بیانات چاپی فصلی بقالب بزنم ولی ناگهان دیدم رنگ طفالک بیچاره پرید و عرق بر پیشانیش بشست و در اثر آن همه هیجانهای درونی اول تک تک و بعد بطور مسلسل بنای سرفه کردن را گذاشت و بقدری کم کم بحران سرفه سخت شد که رنگ رخساره‌اش مثل مرکب تیره گردید و از زور بیحالی و ناتوانی هن هن کنان افتاد روی صندلی و سرش را روی تخته لخت میز نهاده مانند مادر فرزند مردمزار زار بنای گریه را گذاشت.

خیلی دلم بحالش سوخت. استعمال ابریشمی « پوشت » خود را در آوردم و عرق صورتش را پاک کردم. هر چه در بی گیلاسی گشتم که برایش آب بیاورم دیدم گیلاس ندارد و لهذا با همان تنگ مقداری آب بگلویش ریختم و شانه‌ها یش را مالیدم تارفته رفته حالش بجا آمد. بکمک رفیقم جامه خرابش را کنده‌یم و بلندش نموده در تختخواش گذاشته رویش را پوشانیدیم و شب بخیر گفته بوعده دیدار نزدیک دوباره از همان دلان دراز و تاریک گذشته از خانه یرون رفتیم.

هپچیک از نعمت‌های دیگر خود را از او دریغ نداشته است و الساعه نیز از منزل جوان بیکس و غمزده ای بیرون می‌آید که ظاهرآ بجز از فهم تندو هوش کنچکاو از نعمت‌های دیگر خداوند بهره‌ای نداردو بهمین ملاحظه در عین جوانی بدیخت و بیچاره گردیده و دارد بسته خود اسباب هلاک خود را فراهم می‌سازد باید تصدیق نمود که این خود نیز از جمله اسرار لایحل جهان است. آنگاه بیاد تیجه‌ای افتادم که ولتر از حکایت «برهمن دانا» گرفته و رفیق خواب آلودم را که برای خود تو نختماشای آسمان پر ستاره و جاده شکسته بسته که کشان رفته بود طرف خطاب قرار داده گفتم برادر جهل و تعصب رفیق اول شبمان را دیدی که پس از آنمه انسانیت و مهمنتو از چطور در آن دست آخر مثل گاوه‌ه من شیر مارا که در از خانه خود بیرون انداخت. از طرف دیگر این هم هموطن جوان خودمان که از بس فکرش آزادو افق فهمش وسیع است روزو روزگار را بسته خود سیاه ساخته و خدامی داند عاقبت نیز چه بر سر ش آید. یکنفر از دانشمندان فرانسه موسوم به ولتر که تصور نمی‌کنم اسمش بگوشت رسیده باشد در ضمن یکی از حکایتها ایش نوشت که بدیخت بودن را بجاهل و متعصب بودن ترجیح می‌دهد بگوییم عقیده تو که آدم سلیم العقل و مستقیم الفکر بی افراط و تفريط و معتدلی هستی در این باب چیست.

سیگارش بفیها خالدون رسیده بود پاک قایمی بدان زدو بزمیمن انداخته بانوک پا آنرا خاموش ساخت و پس از آنکه اخلاق سینه مفصلی هم در دستمال ریخت چنین گفت که من یکنفر کاسب عامی یخه چرکینی پیش نیستم و در هر کاری ملاک و معیارم تنها طلا و نقره مسکوك است و بس و باصطلاح معروف « یک تازی گرسنه را بهتر از دو خوکسیر » باید بدانم و

ج

رفیق مست خواب بود واصر اراد است فوراً بمنزل بر گردد. گفتم معقول اصراری بخواهدن داری. اینقدر بخوابی که زیر بدن ت کرم راه یافتند. شب باین خلوتی و هوای باین صافی حیف نیست برویم بیفیم و خروجی راه یندازیم. نزدیک باعچه « سنت آنطوان » هستیم بیا برویم روی یکی از آن نیمکت‌های چوبی باعچه بشینیم و زیر چشم بی اعتمای این ستارگان لوند قدری در ددل بکنیم.

گرچه رفیق اهل این صحبت‌ها نبود ولی از آنجایی که ایرانی و ممثل همه ایرانیها شب دوست و ستاره پرست بود راضی شدو رو بھولای سنگ پا شکل کوه « سالو » روی نیمکتی قرار گرفتیم. او مشغول روشن کردن سیگاری گردید و من در تیجه حوادث آن شب در مقایسه بین درویش مومیانی و آن میزبان چنانی اول شبمان بیاد ولتر و داستان برهمن دانا افتادم. پیش خود گفتم ولتر آدم دانشمندو تو انگری را بما نشان می‌دهد که از زور فکر و خیال بدیخت شده آرزوی مرگ و فنا می‌کنند و پیزون عجوز و فرو مایه ای را رو بروی او می‌گذارد که چون عقلش باین چیز ها نمیرسد در عین رضا و آسودگی شکر خد ارا بجا می‌آورد و مثل همه مردم از آنچه خوب است خوش و از هر چه بداست بدش می‌آید. ما نیز امشب اول با آدمی آشناشیدیم که خداوند بجز فکر بلند و آزاد و فهم تیز و سر کش

حتم هم نیست در اینگونه مسائل علمی مداخله نموده اظهار عقیده نمایم ولی چون امر میفرماید البته هرچه بعقل ناقص برسد بعرض خواهم رسانید. اولاً از قضا و لتر راهم کم و یش میشناسم یعنی چون از قرار معلوم قسمتی از عمر ش را در همین سرحدسویس و فرانسه در تردیکی ژنو در قصبه موسوم به فرنه گذرانده و من چند بار برای معامله تمبر بدانجا رفته ام قصر و مجسمه اورا بطور مفصل دیده ام. خودش شیوه بخواجه های خودمان است و مخصوصاً چشم های گرگی دارد ولی برای اینکه بهتر از عهد جواب دادن سؤال جنابعالی برآید خوب بود اول قصه ای را که میفرماید نوشته است برای نقل میکردم.

قصه را با خصار برایش گفت. بدقت گوش دادو آنگاه آب دهن را چندبار قورت داد و یک ابرورا بقدر نیم گره بالا برده با کلمات شمرده چنین گفت که فقر و فاقه روی هم رفته چیز خوبی نیست و حکمت «الفقر فخری» هیچ وقت درست بر من مکشوف نگردیده مگر آنکه برای فقر معنای قایل شویم که عقل ناقص من از فهم آن عاجز باشد. اما و لتر شما هم در این قصه ای که نقل کردید یکباره فقر و فاقه و جهات و بلاهت و بیچارگی همه را برد و شیرزن استقطاب خرفی بار نموده و معلوم است هیچ کس حاضر نیست بجای او باشد و بر عکس علم و فهم و فکر و ثروت و رفاه و اندرون متعدد را بانازو نعمت توأم ساخته و همه را یکجا زیب قامت زیبی آن بر همن دانا ساخته بطور یک هر کس بمنت حاضر است که زندگانی خود را با زندگانی او عوض نماید. اما مشب قضا و قدر که سر دفتر تمام قصه گویان جهان و استاد مسلم جمله داستان سر ایان عالم است در اوراق کتاب بی مانند خود یعنی در طی زندگانی معمولی هر روزه مبارادر مقابلاً شخصی گذاشت که هر چند خداوند

ناز و نعمت خود را بر او تمام ساخته ولی در عوض سخت بیلای تعصب و جهالت گرفتار آمده است و از طرف دیگر یکنفر از هموطن های محبوب خود مان راهنم از او اساخت که برخلاف گرچه دوچار تهیه دستی و علیلی واستیصال است ولی از حیث فهم و شعور دارای مقام بلندی است. گفتم تو الان او را بیاد شمات گرفته و دست انداخته بودی و دیوانه میخواندی حالا چطور شد که برایش مقام عالی قائل میشود. گفت آنجاشو خی میکرم و از بس دلم بحال او میساخت سر بر سر ش گذاشت و لی من باطن خوب فهمیده ام که پیچ و مهره ترقی و تمدن دنیا در دست همین قیل درویش مو میانی هاست و این گونه اشخاص در نظر من حکم این اطبائی را دارند که زهرافی را داخل بدن خودشان میکنند که به فهمند خواص آن چیست، ولی بالینه مه بازاگرین زندگانی این هموطنمان و آن رفیق دولتمند فرنگی مختارم بگذارند زندگانی آسوده وبالکو با کیزه و بر ناز و نعمت آن فرنگی رونشورا با استیصال و سر گردانی و بی بار و بیاوری همشهری فاضل و کامل خودمان ترجیح میدهم. حالا اگر میخواهید تکفیرم بکنید و تفهم بصورتم یند از دید مختارید.

اینرا گفته بر خاست و خدا حافظی کرد و رفت تنه اماندم و از شما چه پنهان دیدم خود من نیز در تهدل بالا و هم عقیده ام. لهذا اول سر را بر سر شرمساری بزیر انداخته مد تی بیحر کت و بی صدا همان جانشستم و در ظرف آن چند دقیقه چه اندیشه هایی که نکردم آنگاه در کمال ملال از جا بلند شدم و باحال فکار بطرف منزل روان گردیدم در حالی که این ایات زیر لب زمزمه میکردم:

« حبذا روزگار بی خردان کز خرابی عقل آبادند »

« عقل و غم را بهم گذاشته اند در حمایت همیشه دلشادند »

« هر کجا عقل هست شادی نیست عقل و غم هر دو توأمان زادند »

« ژنو - شهریور ۱۳۲۲ »

سر گذشت
اولاد بشر

چنانکه شایدو باید در میان نهاده شکوه جماعت مورخین را مطرح ساخت.
گفت برای اینکه این قضیه حل کرده و اختلاف از میان برخیزد چنان صلاح
می‌ینیم که هر یک از دو گروه مورخین و حکما جدا گانه تاریخ و سرگذشت
نوع بشر را بر شنۀ تحریر در آوردند تا هر دو را از لحاظ انور فغور گذراند
هر یک مورد پسند افتاد از این پس همانرا دلیل بر تقدم آن گروه دانسته مقرر
گردد که ساکنین ممالک خدادادرا از نتیجه باخبر سازند تا لازمه احترامات
را درباره آن جماعتی بیش از پیش مرعی و معمول دارند.

پس از سالیان دراز دسته مورخین کتابی را که در هفتاد و هفت جلد
بزرگ نوشته و با پوست تمساح جلد کرده بودند برپشت هفت پیل سفید
نهاده بدرگاه سلطنت آوردند.

خاقان اعظم پس از آنکه اجمالاً نظری بمندرجات آن کتاب گرانها
انداخت پرسید پس طایفۀ حکیمان چه آوردند.

حکیم سالخورده‌ای که دستهارا در آستین پنهان ساخته سردا بر او
سینه آورده در گوشۀ ایستاده بود در مقابل خاقان بزانو در آمده زمین
ادب بوسید و از آستین ردای ابریشمین خود قطعه کاغذی بیز رگی کف دست
که کلماتی بخط کچ و معوج چینی از بالابه پائین بر آن نقش کرده بودند
در آورده در جلوی خاقان بر زمین نهاد.

چون خاقان بر آن نظر انداخت دید فقط این دو جمله را بر آن
نوشته‌اند:

«سرگذشت اولادبشر»

«جمع کردندو نهادندو بحسرت رفتند»

خاقان سر بجیب اندیشه فروبرده مدتی بتفکر مشغول بود و آنگاه

« بتازیم تند و برا نیم تیز »
« چوآسوده گردیم گویند خیز »
(فردوسی)

سرگذشت اولادبشر

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین
گفتار و مهندسان قبه و بارگاه دانش و معماران کاخ رفیع خرد و ینش
توسخ خرام سخن را بدین سان بجولان در آورده اند که در روز گاران
پیشین مورخین کشور پهناور چین بو زیر بزرگ شکایت بر دند که ماهر چند
با هزار خون دل شب و روز بثت و ظبط و قایع و حوادث این سرزمین فرخنده
مشغولیم و چشمها یمان در این راه ناینا گردیده و موی سرمان سفید شده
است در نظر خاقان اعظم که یکتا پسر آسمان است بقدرت جماعت فلاسفه و
حکیمان که بولگردی و وراجی با عنوان سیر در آفاق و انسداده و بجز
آن کاری از دستشان ساخته نیست مقام و منزلت نداریم.

وزیر بزرگ که برخلاف جمله وزرای روزگار احقاق حق را از
وظایف مقدس خود می‌شمرد امر فرمود تا حکما و مورخین را در مجلس او
جمع آورده و آنگاه پس از دعا کردن بجان و دولت خاقان مطلب را

سر بر آورده گفت حقاً که همین است سر گذشت نوع بشر و جز این نیست و امرداد
 تا ملک الخطاطین چن آن عبارات را باز ببر گرانبهایرين کاغذ خانبالغ
 نوشته در خزانه مخصوص سلطنتی جای دهند و سپس فرمود تا همانجا
 آتش افروخته آن هفتاد و هفت مجلد را در حضور او به آتش بسوزانند
 و خاکسترش را تا آخرین ذره بیابد بهند

ذنو شهر یور ۱۳۲۴ ه - ش

خواستگاری

خواستگاری

درخانه را زدن و کلفت آمده گفت آدم حاج علینقی است پیغام آورده
که اگر وقت دارید حاجی آقا میخواهند چند دقیقه خدمت برسند. گفتم
بگوسلام بر ساند و بگوید قدمشان بالای چشم ممکن است همین الان
شریف یاورند.

حاج علینقی همسایه قدیمی دیوار بدیوار مالاز تاجر های سرشناس طهران
واز آدمهای بسیار نازنین دنیاست. سابقاً کار و باش خیلی رونق داشت و
صاحب ده و دستگاه مفصلی بود ولی دو سال پیش صدمه عمدت دید و قسمت
بزرگی از سرمایه اش رفت و از آن تاریخ بعد میتوان گفت که در واقع صورت
خود را بزود سیلی سرخ نگاه میدارد. با اینهمه هنوز هم تاجر معتبری است
و بهرخون جگری باشد دستگاه خود را برآمی بر دیگران آنکه سرمومی
از دایره آبرومندی قدم نیافرود. گرچه من نوکر باشم و او اهل بازار
وقaudه نباید آبیان دریک جوبر و دواینک قریب بیست سال است که بایکد گر
دوست و محترم و رایگان شده ایم و خانواده ایمان از زنانه و مردانه باهم
دوستندورفت و آمددارند. عیالش که از تاجر زاده های مشهور خراسان است
در پخت و پزدست غریبی دارد و مخصوصاً حلیم بادنجانی بعمل میاورد که
بر استی گمان ندارم از آن لذیذتر بتوان غذای در عالم پیدا نمود و انسان از فرط
لذت انگشت هایش رامی جود.

سالهای دراز است معمول شده در موسم بادنجان تمام خانواده از کوچک و بزرگ سر حاج آقا هوارمیشویم و در دور قد حهای حلیم بادنجان شکم مفصلی از عزادارمیا وریم .

حاجی آقاصازنان وارد شده مدتی بود که هم دیگر راندیده بودیم خیلی شکسته بنظر آمد ولی بروی خود نیاوردم و پس از خوش و بشای متعارفی گفتم از قرار معلوم تا بادنجان بیزار نیاید یادی از بادنجان دور قاب چینهای خود نمیکنید . گفت خودتان بهتر میدانید که همیشه خانه یکی بوده ایم و منزل من منزل خودتان است و من و شما می درمیان نیست . با میه و باقلاء و کنگرهم دست کمی از بادنجان ندارد هر وقت قدم رنجه فرمائید با کمال منت و افتخار میسپارم آب دیزی را زیاد کنند .

پس از صرف چای و قلیان و فراچیدن طومار تعارف و شوخی گفت امروز برای مطلب نسبة مهمی شرفیاب شده ام و محتاج نظر صائب سرکار هستم گفتم سرتاپا گوشم و البته هر چه بعقل ناقصم برسد مضایقه نخواهم داشت . گفت میدانید که کنیز شما زینه امسال پا به ییست گذاشته است گفتم خانم و تاج سرمن است و حکم دختر خودم را دارد .

گفت خداوند سایه بلند پایه سر کار را از سر ما کم نکرداند . گویا خاطر شریف مستحضر باشد که سابقاً صحبتش برای پسر ۰۰۰ التجار شده بود و بنابرود همان دو سال پیش شب عید نوروز دختر را برندولی بمناسبت پیش آمدهای همان دو سال قبل دیگر از طرف آنها اظهاری نشد و من هم معلوم است دنبال نکردم . بعدها شنیدم که خود زینه هم چندان از این موافصلت خوشدل نبوده و بمادرش میگفته است که فقط محض خاطر پدرم است که حاضر شدم باین امر تن بدhem . زینه چون دختر من است

نمیخواهم تعریفش را کرده باشم ولی زیر سایه خودتان بزرگ شده خودتان او را خوب میشناسید حیف است بدبست کسی یفتند که لایق او نباشد . گفتم زینه خانم بمنزله دختر خود من است و یعنی و بین الله هیچ گونه عیب و نقصی در او سر اع ندارم . خداوند اور ای پدر و مادرش بی خشید که تصویر نمیکنم در سرتاسر این شهر بتوان در میان دختر های اوهمتا و نظری پیدا کرد . افسوس که خودم پسری ندارم که حلقه غلامی چنین عروسی را بگوش بکشند ولی امیدوارم در تحت توجهات پدر محترم ش همسر مناسبی که زینه او باشد پیدا شده باشد .

حاجی پس از تشکر از این اظهارات پکی بقلیان زدو گفت برای همین مطلب است که شرفیاب شده ام . یکی از تاجر زاده های مشهد که پس از وفات پدرش چندی است برای تجارت بهتران آمده و خانواده اش با خانواده والده زینه از قدیم الایام آشناست و رفت و آمد دارند و تعریف زینه را شنیده است دو پایش را دریک کفش کرده هر روز هزار جو رو سیله میتراند که زینه را باوبدهم .

گفتم انشاء الله مبارک است . از این چه بهتر تردیدتان برای چیست مگر خدای نکرده داماد باب دنداشتن نیست .

گفت حقیقتش اینست که بسیار جوان فهمیده و مؤدب و معقولی بنظر می آید و سرمایه و اعتبارش هم بدنیست و در کار و کسب تجارت هم بی سرشته بنظر نمی آید قدری زیادی تودار است بطوری که در این چند باری که با او نشست و برخاست کرده ام توانسته ام بکنه اخلاق او بی برم و هنوز باطنش چنان که شاید و باید بدبست نیامده است و میترسم دختری چون زینه را بدبست خودم سیاه بخت کنم .

گفتم اینکه نقلی ندارد بینید با چه اشخاصی معاشر و محشور است و از آنها تحقیق احوالش را بفرمایید.

گفت چون تازه بظران آمد است هنوز چنانکه باید با کسی اخت نیقتاده و از آن قبیل دوستان محرومی که رفیق و ندیم حجره و گرمابه و گلستان باشند پیدا نکرده است.

گفتم پس چه بفکرتان رسیده است.

گفت اول بنارا باستخاره گذاشتمن و شخصاً منزل حاج سید مجتبی دستگردی که ساله است باو اعتقاد تمام و تمام دارم رفتم. استخاره کردم خوب آمد. محض احتیاط گفتم برای ترکش هم استخاره نماید آنهم خوب آمد. چند روزی دست نگاه داشتم و باز از نو استخاره کردم این دفعه بد آمد و ترکش هم بد آمد. گفتم هیچ دوئی نیست که سه نشود و باز پس از یکی دور روز برای سومین بار استخاره کردم ایندفعه میانه آمد. فهمیدم که در این امر حکمتی است و باید بوسیله دیگری متسلی شویم. ازین و بدو نفر از دوستانی که در مشهد دارم ساله است طرف من در تجارت هستند و با هم خصوصیت و صمیمیت پیدا کرده ایم و هر دورا عاقل و کاردان تشخیص داده ام کاغذ نوشتم و محramانه بدون آنکه هیچ کدام آنها از مکاتبه من بادیگری باخبر باشد مطلب را بقید «محرامانه» در میان گذاشتمن و دوستانه خواهش کردم که پوست کنده و بدون هیچ رود رایستی آنچه را در حق این جوان میدانند همه را لذخوب و بد و زشت و نیکو صاف و بی پرده برا ایم بنویسند و من هم از طرف خود بقید قسم با آنها قول دادم که هر گز نخواهم گذاشت این جوان از مکاتبه ای که میان من و آنها رد و بدل شده با خبر گردد.

گفتم بسیار فکر صحیحی کرد هاید و اگرچه در این مملکت حرف پوست کنده حکم عنقا و کیمیا را دارد امیدوارم جوابها رسیده و رفع نگرانی شده باشد و هر چه زودتر در زیر سایه پدر دلسوز و دانائی چون سر کار شیرینی عروسی زینده خانم را بمبارکی بخوریم.

گفت اینجاست که سر گاو در خمره گیر کرده است و برای همین مطلب است که اسباب زحمت جناب عالی را فراهم ساخته ام.

گفتم بفرمائید بینم چه گیری پیدا شده و مسئله در کجا گره خورده است گفت پس از مدتی چشم بر اهی و انتظار هردو جواب با چاپ ر هفته گذشته رسید. ولی بقدی ضدو تقویض است که هر چه بیشتر میخوانم مطلب کمتر دستگیر میشود و ابد اسر در نمیآورم که بر طبق این جوابها این جوان زنگی است یار و می سفید است یا سیاه، صالح است یا طالح. همانقدر که جواب اولی در حق این جوان تعریف و تمجید میکنده مانند جواب دیگر سر تاسر مشتمل است بر ذم و قدح و بدگوئی ازو خیلی فکر کردم و چون عقلمن مشتمل است بر ذم و قدح و بدگوئی ازو خیلی فکر کردم و چون عقلمن بجائی نرسید آمده ام که شاید این گره بدهست گره گشای سر کار باز شود. اینرا گفت و دوپا کت بدهست داد. از حسن ظن او تشكیر نمودم و کاغذ هارا از پا کت در آورده بمعطالعه آنها پرداختم. پیش از همه چیز دیدم بهر کاغذی صورتی بشکل سؤال و جواب ضمیمه شده است. پرسیدم این صورت ها دیگر چیست.

گفت برای اینکه مسئله روش باشد سؤال های خود را در باب اخلاق و اطوار این جوان بترتیب نمره روی دو ورق کاغذ سفید نوشتم و جای جواب را سفید گذاشتمن و خواهش کردم که جواب هر سؤالی را در مقابل آن بنویسند دیدم مطالعه و دقت در این جوابها وقت یشتری لازم دارد. گفتم

داد. بعدها اگر از راه بنده نوازی جویای احوال این بنده جان
نشار و فدوی ارادت کیش و غلام عقیدت اندیش باشید بحمد الله
والمنه سلامتی که اعظم نعمات الله است حاصل و برقرار میباشد
وروزهاتابشب و شب تابروز از درگاه پروردگار ییچون مسئلت
مینمایم که وجود شریف عالی را از کلیه بلیات ارضی و آفات
سماوی مصون و محفوظ بدارد. تم اغصه و ملال این نیازمند با وفا
و این اخلاق صمند باصدق و صفادوری از حضور با هرالنور آن سرور
محترم است.

روزی که فلك از تو بريده است مرا

کس بالب پر خنده ندید است مرا
انشاء الله الرحمن که اين دوری هم بزودی زود مبدل بشادي
گردیده ديدارها تازه شود آمين يارب العالمين.

«نامه دوم»

بسمه تعالی

معروض میدارد رقصه عنبرین شمیمه بمصاحبت چاپار رسمی
در بهترین ساعتی از ساعات و نیکوترين حالی از حالات شرف
وصول ارزانی داشت.

کاغذ رسیدو نامه رسیدو خبر رسید

در حیرتم که جان بکدامین کنم فدا
پس از مدت مدیدی که چشم براه بودم چشمم روشن و قلبم
روشن گردید.

اگر اجازه باشد اینهارا سرفرست میخوانم و تیجه را فردا همین وقت
عرض میرسانم.

گفت عجله ای در کار نیست. من هم حالا باید بیزار بروم ولی استدعا
دارم فرداصبح فدوی رامنځر بفرمائید تا چای راهم در خدمت سرکار خورده
باشیم گفتم بجان و دل منت دارم ولی امیدوارم مقرر بفرمائید از آن گزهای
یدعشق «عال العال» هم که از اصفهان برایتان سوقات میفرستند و ظاهرآ نذر
کرده اید فقط روز عید نوروز مزمہ اش را بارادتمندان بچشانید دو سه قرص از
زیر آرد بیرون بیاورند.

گفت آی بچشم و خدا حافظی نموده از هم جدا شدیم.

سپردم آب قلیان را عوض کردن دو عینک را بالای چشم قرص کرده بمتالعه
کاغذها پرداختم. با خطی نقطه تاجر آن روى آن کاغذهای تار عنکبوتی
که گویا منحصرآ برای تجار ایران میسازند نوشته شده بود. مضمون هر دو
از همان مضامین چاپی و قالبی بود که قرنهاست تغییر و تبدیلی نیافته و همه
ایرانیان از حفظند. ذیلا برای نمونه هر دو نقل را مینمایم:

«نامه اول»

هو الله تعالى

اللهم بلغ بصاحبہ بحق محمد وآلہ الطاھرین

بشرط عالی میرساند تعليقه شريفه که مشعر بر سلامتی
وجود ذي جود عالي بود در احسن ساعات و اسعد اوقات بمحض
چاپار دولتی عز وصول ارزانی داشت. بوسیدم و بوئیدم و بر دیده
نهاد. ای وقت تو خوش که وقت ما کردی خوش. از مردۀ سلامتی
آن وجود گرامی حفظه الله تعالی نهایت مسرت و خوشوقتی دست

«مهر از سر نامه بر گرفتم گوئی کمتر گلابدان است»
از آنجاییکه متنضم مژده سلامتی مزاج کثیر الابتهاج عالی
بود کمال خوشوقتی و هسرت حاصل گردید.
ای غایب از نظر بخدا می سپارمت

جانم بسوختی و بجان دوست دارمت
در ضمن مرقومه شریفه باشتیاق و ملال خاطر اشاره ای رفته
است. جانا سخن از زبان مامی گوئی. باری اگر از طریق کوچک
پروری جویای احوال این ذره بیمقدار و فدوی ارادت شعار باشد
او لامقصد اصلی سلامتی وجود شریف است و ثانیاً سلامتی و
عافیت که اهم نعمات الهی است برقرار است و اکراهی نیست سوای
دوری سر کار که امیدوارم آن هم هر چه زودتر رفع گردد دیدار
ها تازه شود، آمین یارب العالمین.

تا اینجا رانخوانده میدانستم وندیده از حفظ بودم ولی همینکه نوبت
بسئونامه و جوابه ارسید مسئله رنگ دیگری گرفت و سر گاو سخت در خمره
بگیر افتاد. همانطور که حاج آقا گفته بود جوابها بدون استشنا بقدری
ضد و نقیض بود که هر چه بالارفتم و پائین آدم چیزی از آنها دستگیرم نشد.
بخود گفتم شاید چون با انشاء تجار و اهل بازار آشنا نیستی در
فهم مطالب عاجز مانده ای ولهذا هر جوابی را از اول تا آخر آنقدر خواندم
که نه تنها چشم و گوش باین طرز عبارت سازی و جمله پردازی عادت نمود
بلکه تقریباً تمام جوابها در لوح حافظه ام نقش بست و باز چیزی از این همه
تنافی و تناقض نفهمیدم و یکباره چهار دست و پای قاطر لکته توی فهم و شعورم
ذرگل ولای ابهام و ایه ام فرومیاند.

تصور کردم شاید یار و هاخیال سر بسر گذاشت حاج آقارا داشته اند و
خواسته اند هم کار بیچاره خود را داشت ینداز ندولی بزودی ملتفت اشتباه خود
گردیده بخود گفتم ای ساده لوح اگر شیر ازی بودند می گفتیم اهل ظرافت و
مطابیه اند اگر اصفهانی بودند می گفتیم شوخ و اهل بدله و مضمون و متنیک
هستند اگر تبریزی هم می شدند می گفتیم اهل دبه و طعن وطنز ندولی تاجر
خشک و تقدس مآب خراسانی اهل این جور کارهای نیست و هر گز باین صرافتها
نیافد و همانطور که از کاشانی شجاعت و از قزوینی فطانت و از قمی مسالمت نباید
توقع داشت از خراسانی هم هر گز نباید منتظر این گونه بازیهای اوتر کنایه ابود
این اندیشه های خام را بکنار انداخته از نوبادقت بیشتر بمطالعه
پرداختم ولی هر چه قرع و اینیق فکر و تصور را بکار ورمل و اسطر لاب حدس
واندیشه را زیر و رو کرد از این جوابه اچیزی سر در نیاوردم. گوئی این خانه
خرابه از روی مواضعه باهم قرار گذاشت بودند که در ضد و نقیض و مخالفت گوئی
بریکد گر سبقت جسته در این فتنه و مسابقت بی سابقه دست یکد گر را
از پشت بینندن. آنقدر غور و تلاش کردم که سرم درد گرفت و چشم تارشد
و ازین رموز و اسرار چیزی دستگیرم نگردید بخود گفتم جائی که چون
تو کسی که بمقتضای شغل و کار دولتی ریشت در بالا و پائین رفتن از
نرده بان ضد و نقیض سفید شده است و عمری را در پیچ و خم هفت شهر منفی بافی
و مخالف خوانی و مشکل تراشی صرف نموده ای از این جوابه اچیزی نفهمد
تکلیف حاج آقای بنده خدا که بحکم ایمان و اعتقاد عمری در طریق صاف
وسادگی و یکرنگی و راستی قدم زده است با این معانی از طلس می چیده تر
چه خواهد بود .

عاقبت کاغذ ها را درجیب گذاشتم و گفتم خوب است حل این معمارا

جواب دوم :

چندین سال است که با ... مشغول معامله و تجارت میباشم. ینی و
ین الله اور اتاجر تمام عیار یافته ام . خداوند پشت و پناه حافظ جان
و مال این جوان باشد. امیدوارم باز سالهای دراز تحت توجهات
امام عصر عجل الله تعالی فرجه مناسبات دوستی و تجارت من بالاین
آدم شرافمند ثابت و برقرار باشد. اگرچه هنوز جوان است ولی در
کارت تجارت بقدرتی دقیق و درست و صحیح العمل است که انسان
میتواند چشم بسته اختیار مال و دارائی خود را بست او بسپارد. در
کارهای هزار تومانی و ده هزار تومانی همانقدر امین و دست پاک
است که در کارهای یک شاهی و صد دیناری . یقین دارم که اگر
نصف تاجرها مادر درستی و دقت در کار و صحت عمل تأسی باین
جوان میکرددند بازارهای کساد رواج میگرفت و آبهای رفته
بعابر میگردید و کارو بارها رنگ دیگری میگرفت.

سوال شماره ۱۱۵

آیا.... سخی و دست و دل باز است یا خسیس و بخیل ؟

جواب اول:

از عجایب خلقت یکی همین است که این جوانی که در کار
تجارت آنطور دندهان گردتنگ چشم و سختگیر است در زندگانی
یومیه بقدرتی ولخرج و شکم با آب زن است که همیشه اسباب
تعجب و حیرت من و دیگران بود و هست و هیچ معلوم نیست
چرا تابحال و رشکست نشده است . حالاهم هنوز دیر نشده است

بشب بگذارم که حواس بالنسبه جمع تر و سرو صدا کمتر است شاید تا
آنوقت هم از جانب غیب فرجی برسد .

شب هم گذشت و معملاً ینحل ماند. فردای آن شب نیز تا شام بنشخوار
این جوابها گذشت ولی باز در موقع آفتاب زردی که خسته و ناتوان
بمنزل بر گشتم هنوز به چوجه من الوجه برای مشکل خود تفسیر و
تعییری نیافته بودم . پس از نماز که نسبتاً صفائی باطنی حاصل گردید از
نو سؤالها و جوابهارا بجلو کشیدم و بار دیگر با ششده انک حواس بمطالعه
آنها مشغول گردیدم . بطور واضح بر من معلوم گردید که این جوابها
نه تنها در هیچ جا با هم موافقی ندارد بلکه بدون استشنا مخالف و نقیض
یکدیگر میباشد . اینک برای آنکه مطالب روشن تر شود برای نمو نه عین چند
قره از آنها را در اینجا نقل مینمایم .

سوال شماره ۸

آیا بعقیده سر کار فلانی تاجر خوبی هست یا نه ؟

جواب اول :

داعی شخصاً با این آدم سه سال تمام تجارت وداد و ستد داشتم و
قدرتی این شخص را در معامله خردگیر و سخت و تنگ چشم
و مردد و وسوسی دیدم که راستی جانم بلبم رسیده بود . رفته
رفته بقدرتی از حرکات ناهنجار و سختگیریهای او بجان آمدم
که با همه رفاقت خانوادگی دورش را قلم گرفتم و بخدایش سپردم
این جوان در کوچکترین معامله چنان متنه بخش خاش میگذارد
و حساب یک شاهی و صد دینار را میکند که انسان را از عمر
واز هر داد و ستدی بیزار میسازد .

را با شر رات و وقاحت برداشتهداند . ابدآ افتادگی و حجب و حیا و انسانیت سر ش نمی شود و مدام با اسم این که هتک شر افت و احترامش شده است بکوچکترین بهانه ای مثل سگ هار بیجان مردم ییچاره میافتند و اسم چنین فضاحت و وقاحت را جرم و پر دلی میگذارند .

جواب دوم

مثل والد مر حوم خدا یا مرن ش بشجاعت اخلاقی معروف است و وقتی پای نام و شرافت در میان باشد برخلاف بسیاری از ابناء زمان ترس ولرز و یغیری را بر خود حرام میشمارد . میگوید کسی که واقعاً از خدا بترسد از هیچ کس دیگر نباید بترسد و بهمین ملاحظه گرچه هنوز جوان است عموم مردم حتی بزرگان واعیان این شهر ازو حساب می برنند همیشه احترام اورا منظور میدارند . از آنجایی که بتقدیر و سر نوشتم عتق داست و میگوید تا جل نرسیده باشد کسی نمیمیرد در موقع لزوم از خطر رو گردان نیست . دلگرم بلطاف ویاری پروردگار است و از خیلی چیزهایی که اسباب هول و هراس مردم ندادن و بی ایمان است ترس و یمی ندارد . دل بحق بسته و اعتمانی بمخلوق ندارد .

سؤال شماره ۱۵

آیاخوش مشرب و خوش زبان یا برخلاف بدزبان و گشوشت تلغی است ؟

جواب اول

یکی از علت هایی که اسباب جدائی یین من و این جوان گردیده مین و لنگاری و هرزه درائی اوست . مثل این است که در این دنیا برای

و باصطلاح جوجه را فصل پائیز می شمارند و هر چندی ادبی است میتوان در حقش گفت که «اگر هنوز دست با آب نرسانده ای شب دراز است .»

جواب دوم :

آقای ... بسیار جوان کریم و دست و دل باز و در این شهر وجود و سخاوت معروف است بقدری در باره مردم تپید است و آبرومند جوانمردی و بزرگواری نشان داده که در هر گوش و کنار شهر دعا گویان بسیار دارد . بحمد الله هر چه بیشتر از مردم دست گیری میکند خداوند هم کارش را بهتر می سازد و امورش را بیشتر رو برآه میکند . هر جا هست دست خدا همراه باشد اهل خیر است و سفره اش همیشه گشوده و رنگین است و یقین است که تا وقتی ناش بمردم میرسد بی نان نمی ماند .

سؤال شماره ۱۶

آیا آدم رشید و با جرمتی است یا ترسو و جبون ؟

جواب اول

خودتان خوب میدانید که ما خراسانیها بکله شقی معروف میباشیم و بعقیده این جانب کله شقی تا اندازه ای هم در زندگانی لازم است والا کلاه آدم پس معز که خواهد بود . اما این جوان بطوریکه مکرر اتفاق میافتند و صدبار بچشم خود دیدم اسم هرزگی و دیوانگی را کله شقی گذاشته بود و در این زمینه کار را بجائی میرسانید که حقیقتاً مزه اش را می برد گوئی سقش

هزالی و چانه‌لغی خلق شده باشد. باحدی ابقاء نمی‌کند و هر چه می‌خواهی با او بفهمانی که تواهل این حرفها نیستی و بذله و مملک بتونی آید بخر جش نمی‌رود. آنقدر مزخرف می‌گوید و لنگاری می‌کند و از چپ و راست تو کوک مردم میرود که انسانا را از عمر بیزار و بزرگ و کوچک را با خود دشمن هی سازد. خدارا شکر می‌کنم که از دست این جوان زبان دراز و دراج خلاصی یافتم دیگر هر روز و هر ساعت از زخم زبانش معذب نیستم

جواب دوم

گرچه طبعاً قدری کم رو و محجوب می‌باشد و حتی می‌توان گفت خجالتی است و عموماً بین آسانهای با کسی محروم و یکجهت نمی‌گردد ولی بالینه‌هه اگر چند بار با او نشست و برخاست کرده بودید دیگر احتیاجی بسؤال کردن و تحقیق در باب خوش مجلسی و خوش مشربی او نداشتید و خودتان تصدیق می‌فرمودید که حقیقت در شیرین زبانی و شوخي و لطف مشرب و مجلس آراء طاق و بی بدل است. این جوان بقدری خوشخو خوشگو خون گرم و خوشمزه است که انسان از معاشرت با او هر گز سیر نمی‌شود یادش بخیر که از این روزی که هر ابهج خود گرفتار ساخته و بظهران رفته است مثل این است که در ماتم فرزند نشسته باشم لبم بخنده آشنا نشده است. تصور نفرماید که تنها مرا این نظرور شیفت و مفتون خود ساخته بلکه دل مبلغی از اهالی این شهر را با خود برده است خداحر کجا هست یار و یاورش باشد که وجودش سرتاپا لطافت و ظرافت بود.

مشت نمونه خرواراست و از همین چند فقره جواب بخوبی می‌توان بسایر جوابها و اختلاف یینی که بین آنها موجود بود پی‌برد.
خلاصه آنکه ماهر چه در حل این مشکل کوشیدیم فایده‌ای نبخشید عقل سليم حکم مینمود که انسان هر قدر هم مغرض باشد محل است که در مورد قضایت در حسن و قبح امور و سنجش اشخاص و اشیاء گاهی نیز مغلوب حس انصاف پروری و حقیقت گوئی نگردد و از این‌رو ابدآ معقول نیست که احکام متضاد این دو تن تاجر خراسانی را منحصراً ناشی از غرض ویانها مبنی بر علاقمندی آنها بشماری‌باوریم.

وقتی خود را در مقابل این معما لایتحل نا توان دیدم و بخوبی استنباط کردم که عقل ناقص و فهم کودن من از گشودن این گره عاجز است بحکم یأس و اضطرار دوباره کاغذها و سؤال و جوابهارد پاکت نهاده زیر تو شک جا گذاشت و خویشن را زیر لب طرف خطاب و عتاب قرارداده گفتم عموجان چرا دیگر اوقات تلحیح است. نمی‌فهمی بدرک کدام چیزی را فهمیده‌ای که این اولش باشد. اگر بنایشود هر وقت چیزی را نمی‌فهمیم عزاب‌گیریم که باید بو تیمار حسابی بشویم. قیدش را بزن و برای خودت یهوده‌غضه نتراش. اگر احیاناً چیزی را فهمیدی و یا لاقل خیال کردی که می‌فهمی کلاهت را بینداز بھوا والا باید بدانی که خمیره اولاد آدم با نفهمیدن سر شته شده و نفهمیدن هم مثل نفس کشیدن و پیر شدن و مردن از اصول اساسی تکوین انسان است. گاهی جرقه‌ای در مقابل چشمان میدرخد و ذوق‌های میکنیم که مجھولی بر معلوم شده است ولی بزودی ملتفت می‌شویم که از هزار جامعه تو در توئی که مانند قشرهای پیاز پیکر جهالت را پوشانیده تنها ورقه نازک پوسیده‌ای افتاده فوراً ورقه کلفت و زختی جای آن را گرفته

است نادانی و تحریر بصورت دیگری جلوه گر شده است مرد حسابی تو که اصلا هیچ کس برایت تراهای خرد نمیکند ولی آنها هم که خود را در این زمینه ها سروته بازیچه ای می پندارند رفته رفته دستگیرشان شده است که تمام تلاشی که در راه کشف حقیقت میکنند ول آنها را قدمی نیز از مرحله چهل دور بسازد بهر حیث بوادی اصلی نزدیک نمینماید و تاوقتی اسباب و ابزار ما این چشم و گوش ناقص و معیوب است از جمله دعا هایمان که هر گز مستجاب نخواهد شد یکی هم دعای «الله ارنی الاشیاء کماهی» خواهد بود.

وقی رشتہ اندیشه بدینجا ها کشید بنچاری سر رضا و تسليم در پیش افکندمو چون نیم بند انگشت خاکستر بروی آتش سرقیلان نشسته بود بدست خود آتش سرقیلان را عوض کردم و برای تسکین خاطر چنان که عادت دیرینه است بسر وقت مشوی معنو مولای روم رفتم . مجلدی را که مدام در کنار بستر مجادارد باخلاص بازنمودم و با آواز پیچ که در سرتاسر مشرق زمین اختصاص بخوانند گان این کتاب مستطاب دارد بقراط آن مشغول گردیدم .

تصادف که نام دیگرش را کرامت گذاشته اند چنان خواست که چشمم باین ایات بیفتند .

«در زمانه هیچ زهر و قند نیست	کان یکی را یاد گردا بند نیست»
«مریکی را زهر و دیگر را چو قند»	مریکی را آدمی آمد ممات
«زهر ماران مار را باشد حیات	نسبش با خلق خاکی را بود آن دردو داغ»
«خلق آبی را بود دریا چو باغ	نسبت این ازیکی تا صد هزار
«همچنین بر میشمرای مرد کار	در حق آن دیگری انسان بود»
«زید اندر حق آن شیطان بود	

«آن بگوید زید صدق و سنب است و ان بگوید زید گبر و کشنی است»
 «زیدیک ذات است بر آن یک جناب او براین دیگر همه رنج و زیان »
 بمالحظه این ایات که بی اغراق میتوان کرامت آیات گفت ناگهان چرا غی در شربستان ضمیرم روشن گردید و مشکلی که آن همه در حل آن مرارت کشیده بودم دردم برایم آسان گردید . بخود گفتم ای دل غافل آب در کوزه و ماتنه لبان میگردیم « حال مشکلات پهلوی دست میباشد و بازم توسل باین عقل اسقاط و خردابتر گردیدی . مگر صدبار نخوانده و نشینیده ای که در این دنیا هر کس عینکی بچشم خود دارد و همه چیز را بر نگ آن عینک می بیند . پس چرا باز در مقابل این مسئله واضح چون خربگل فرماندی . مرد حسابی مگرتابحال کو ربوده ای و متوجه نشده ای که نه تنها صفات و خصائص انسانی بلکه کلیه امور و قضایا بر حسب آن که آن هارا باعینک سفید یا باعینک سیاه به نگری رنگشان تغیر مینماید و هر حسنی بصورت قبح و هر هنری بشکل عیبی در می آید و بر عکس قبایح و زشتیها بر نک حسن و جمال جلوه گر میگردد چنان که فی المثل سخاوت بشکل ول خرجی در می آید و شجاعت بصورت دیوانگی و تهور و نجابت بصورت بی عرضگی ، غیرت نام حسادت میگیرد و ثبات قدم با اسم تعصب در می آید و گذشت بیغیرتی تغییر میگردد واستغناء طبع بلا بالگیری و صوفه جوئی به خست و لثاثت قس علیهذا تمام صفات دیگر .

آنگاه قلم برداشتم و پا کتها را از زیر تو شک بیرون آورده ایات فوق را قلم انداز روی یکی از پا کتها نوشتم وزیر آن این چند جمله را افرودم : عرض برادر گرامی عمدۃ التجار و الاعیان آقا حاج علینقی دام توفیقاته العالی میرساند این ایات جوابی است که از زبان لسان الحق بلخ مولای

روم و از مشتوفی معنوی او که آنرا «دکان وحدت» خوانده اند در مورد اشکالی که پیش آمده بود داده شده است. پس باید دانست که صرف نظر از جوابهای که از مشهد مقدس رسیده است و در این مورد بخصوص هیچ کدام آنها را نمیتوان مأخذ و ملاک قرارداد شخص معهود هم مانند هر نفس بشری دیگری هم جموعه ایست از صفات خوب و بد. از آنجایی که بحسن طویت و خلوص نیت شخص شخیص جناب عالی عقیده راسخ دارم بقین است که اختیار این داماد که بهداشت و دلالات طالع راه دور و دراز از خراسان بهتران را پیموده و داوطلب چاکری و حلقه بگوشی عفت و عصمت پناهی زینده خانم گردیده است پشیمان نخواهد گردید. امیدوارم هر چه زودتر شیرینی عروسی را بمبارکی و میمند بخوریم. فعلاً این مختصر را ارسال خدمت میدارد و خود منیز حسب المقدور فردا صبح شریف خواهم گردید. در خاتمه جسارت آباد آور خاطر محترم میگردد که انشاء الله مسئله قرصهای گزاصفهان و یرون آوردن عظام رمیم آنها را از زیر خاک آوار آرد فراموش نخواهند فرمود که موجب آمرزش روح مردگان و اسباب آسایش جان زندگان خواهد گردید. زیاده بر این درد سرنمیدهیم و بوعده دیدار این عرضه را بپایان میرسانم.»

ژنو تیر ۱۳۲۱ - ۵ : ش

آتش زیر خاکستر

آتش زیر خاکستر

۱

مرغها و جوجهها تا وقتی بیخبر و آرام به تاک زدن بزمین و جمع کردن دانه مشغولند که سایه قوش که با چنگال تیز و چشم‌های آتشبار در فاصله زیادی بالای سرشان در هوای پراز می‌کند پهلوی آنها بروی خاک نیفتاده باشد.

بزو میش و گوسفند تا وقتی که باد بوی گرک و بیر را بدما غشان نرساند بشاد غافل و بی پروا بع کنان بچرا مشغولند. ولی همین که سایه متحرک و هراس زای قوش بروی خاک افتاد و بوی گرک در نده و بیر گرسنه بدما غلکه رسید آنوقت است که دیگر آرامی و خاموشی یکباره از میان می‌رود و مرغ و خروس و بزو بره جمله مضطرب و سراسیمه چون بر گهای خشکی که در دایره گردباد گرفتار شده باشند بجنب و جوش و سیزمه و گریز می‌افتد و آواز استیصال و بانک هول و هراس از هرسو بر می‌خیزد و همان عالمی بر پامیشود که در حقش می‌گویند برابر ادروسک صاحب‌ش را نمی‌شناسد.

خطرهای میهم و بینام و نشان شیه بهمان سایه قوش و بوی گرک

بی امان و بیر بی ایمان بر زمین و زمان شهر بی سروپای طهران استیلا
یافته محیط راسخته‌هول انگیز ساخته بود. مردم بی اختیار بخود افتاده بودند
و هیچ معلوم نبود گرفتار چه نوع سحر و جادوی شده اند که با آشنایان
ییگانه گردیده و باین درجه باصول محبت و ادب و آدمیت کم اعتناشده
بودند. همه عبوس وتلخ و بی حوصله و عصبانی و ستیزه جو و تمام حاضر
بجرقیدن و ترقیدن بنظری آمدند. باهر کس میخواستی دو کلمه حرف
بنی مثل خروس جنگی مهیای حمله و هجوم می‌گردید. همه باهم دعوا
داشتند کوچک و بزرگ و فقیر و دارا، سرتاسر، همه خسته، همه فرسوده
و آشتفته، همه عاصی. همه طاغی و کینه‌جو بودند و باندک بهانه‌ای حرفشان
می‌شد و تودهان یکدیگر می‌رفتند و به مختصر ایرادی دست بگریبان
بجان هم می‌افتادند.

نه کوچک‌ها حرف بزرگ‌هارامی شنفتند و نه بزرگ‌ها حاضر بودند
بی‌بینند کوچکترها چه حرفی دارند.

گرسنه‌هار لختیها که تا آنوقت با گردن کج و چشم‌های پراز اشک
برای یک کف نان خالی عمر و عزت صاحب خیر را دراز می‌خواستند حالا
با گردنی چون دسته شمشیر شق و چشم‌های مانند آتشگردان پر آتش
خونین و شربار روز روشن جلوی آدمرا درملاء عامی گرفتند و بدون
آنکه کلمه‌ای از لای لبه‌ای خشک و بهم چسیده شان بیرون بیاید دست
را برسم تحکم مانند دستی که بدشنه برند و تیزی مسلح باشد بجلو می‌
آوردن و همین کافی بود که هر کس تکلیف‌ش را فوراً بفهمد.

دیگر از خانه‌ها و قبوه خانه ها صدای خنده و شوخی و گزار غافون
بلند نمی‌شد. خاک مرده روی شهر پاشیده بودند، مردم همه جری و درم

واخمو تبه کارانی را بخاطر می‌آوردند که خیال‌های شوم و آدمکشی و تبانی
و توطئه‌های آمیخته بقتل و نهب و غارت در دیگ کله بیزند. حتی وقتی
اهل یک خانه و یک خانواده بدوز سفره‌می نشستند مانند اشخاصی بنظر می‌
آمدند که باهم قبر باشند و پدر کشتگی و دعوا داشته باشند. هم‌دیگر
را ندیده می‌گرفتند و حتی پدر و مادرها بفرزندانشان بی‌اعتنای بودند و از
هیچیک صدایی در نمی‌آمد و اگر احیاناً هم حرفی زده می‌شد همه کنایه‌های
نیشدار و زخم زبان و اشاره‌های تلغیخ دولبه بود و هر کس ملتft بود که
کمترین نیش ممکن است ماده‌را منفجر سازد و خون راه بیندازد.

بزرگ و کوچک و عالی و دانی بسان حیواناتی که بفراست بهمی
نژدیک بودن زمین لرزه‌ای را در اعماق وجود شان احساس کنند نگران
و مشوش بودند و بکمترین صدایی بخود می‌لرزیدند و مثل این بود که
منتظر حوادثی باشند که نمی‌توانستند اسمی برویش بگذازند. اگر
از آنها می‌پرسیدند که چرا اینقدر عصبانی هستید و این‌همه تشویش برای
چه‌جوابی نمی‌توانستند بدھند و همین قدر نگاه تهدید خیزشان را که متن
لانه عقرب هولناک بود به چشم آدم می‌دوختند و با صدای چندش انگیزی
می‌گفتند «مثل اینکه خودت نمی‌دانی!».

واهمه‌همه را گرفته بود. یک نوع هم و غم آمیخته بغيظ و غضب بی‌سبب
مانند مه غلیظی همه جارا پر کرده بود. همه دل پری داشتند و معلوم نبود
چرا او برای چه. دکاندارها خرم را در هم کشیده ساکت و بی حرکت پشت بساطها
نشسته بودند و هر کدامشان را می‌گرفتی مثل این بود که کشیش غرق
شده باشد. از اطراف واکناف مملکت خبرهای واهی عجیب و غریبی در
شهر می‌پیچید و احمدی نمیدانست این خبرها را که وبچه قصدی منتشر

پدریامزهم دنیا و قانون و وظیفه را یکباره فراموش کرد و درست مثل گربهای که عقب‌موش افتاده باشد چهاردهت و پا لابلای اتومویلها بدنیال اسکناسها افتاد.

یک روز تابستانی دیگر هم یاد است که هوای تهران جهنم شده بود و نزدیکهای ظهر تو خیابان پهلوی گیر کرده بود و ازبس شلوغ بود راه پیش و پس نداشت.

یک دفعه دیدم یک صاحب منصب تریاکی لاکردار که با آن دک و پوز مفکی و آن قیافه تیره و گرفته و آن چکمه‌های دراز بشکل لوله تریاک و بتلخی سوخته تریاک بود یک نظام وظیفه جوانی را که معلوم بود تازه از ده شهر آمده است و هنوز جای آفتابزدگی زیر کلاه در پیشانیش دیده‌می‌شد بی‌افحش و کنک گرفته و چنان باشلاق بسر و صورت جوان مادرمرد مینواخت که گوئی پدرکشتنگی بالا دارد. معلوم شد یچاره جوان که مات و مبهوت خیابانهای پایتخت و چیزهای هر گز ندیده شده بود آن‌طوری که باید بجناب اجل سلام نداده بوده و جناب اجل داشتند یادش میدادند که سر باز چگونه باید احترام بالادست رانگاه بدارد.

جوان چاق و فربه و بایال و کوپالی بود، ولی کجا جرأت داشت بجناب اجل بگوید بالا چشم ابروست. می‌خورد و صدایش در نمی‌آمد. وقتی غضب آفروکش کرد و شلاقشان را مثل شمشیری که در غلاف بکنند لای چکمه طیاندند و گورشان را گم کردند تازه‌دهاتی ینوامثل این بود که بخود آمده باشد، هاج و اجاج با صورتی که از ضربت شلاق چوب خط کاری شده بود و سطخ خیابان ایستاده بود و مردم نگاهی کرد و نمی‌دانست تکلیفش چیست، ولی از چشمها یاش معلوم بود که از زور غیظ و غضب دارد خفه می‌شود.

می‌گفتند مردم جنوب از راه ناچاری و استیصال دسته بدهسته از ایران فرار می‌گشتند و از راه ویراه خود را بمسقط و بحرین و آن طرفها می‌اندازند که شاید آنجا کار و نانی پیدا کنند. از شمال و مهاجرت مردم بخاک سوری هم چیزهای شنیده می‌شد. می‌گفتند ایرانی‌های رفقاء قشنون درست کرده‌اند و منتظر فرصتند که بخاک ایران هجوم بیاورند.

در خود پایتخت هم اتفاقاتی پیش می‌آمد که سابقه نداشت. آدمهای آبرومند و عیال‌بار که با آرامی و خوش‌خانقی معروف بودند روز روشن در وسط وزارت خانها و ادارات دولتی نفت بسر و تنشان میریختند و خودشان را آتش می‌زدند. حتی زنها جوراب خود را بحلقوم بسته انتشار می‌کردند. جنایت و دزدی بقدرتی زیاد شده بود که دیگر شبها چشمی آسوده بخواب نمی‌رفت.

در کوچه و بازار مناظری دیده می‌شد که انسان نمیدانست باید بخندد یا گریه کند. یاد است یک روز سرچهار راه حسن آباد که اسم تازه اش در خاطرم نیست در آن بحبه‌بُرْفت و آمد که تاکسی و اتومویل مثل مور و ملخ توی خیابان ریخته بودند و پلیس با آن گردن لاغر لغملغی و آن ماهیچه‌های نی‌قلیانی نوار پیچیده بخیال خودش مشغول پاسبانی و نظم رفت و آمد بود اتومویل شیک و نونواری سر رسید و بدون آنکه محل ساکن با مر و نهی پلیس بگذارد و بایستد و یا قالا از سرعت خود بکاهد همان‌طور جلو رفت و پیچید توکوچه‌دست چیز و از نظرها غائب گردید. ولی پیش از آنکه ناپدید بشود دستی از پنجه‌اش بیرون آمد و یک چنان اسکناس یک‌تومانی و دو تومانی ریخت جلوی پلیس. چون باد می‌وزید و اسکناسهای این مثل برک خزان زیر دست و پای عابران و زیر چرخ اتومویلها بحرکت در آورد. پلیس

از قضا در همان حین یک درشکه کرایه‌ای از پلولیش میگذشت و تنہ اسب خورد به تهاش و این آدمی که از یچاره‌گی در بی بهانه بود که دق دلش را جائی خالی کند بی بروبر گرد دست انداخت درشکه‌چی رایک حرکت کشید پایین و شلاقش را لذت‌شی یرون آورد و افتاد بجانش و حالاتن کی بزن. آنقدر بسرو صورت و تن و بدن درشکه‌چی نواخت تا دلش خنک شد و آنوقت آنگاه ایگارنه انگار که خبری شده، راهش را گرفت و تاماً بخود آمدیم او هم مثل شلاق کش اول ناپدید شد و ماماندیم و درشکه‌چی پایش گیر کرده بود تو سو راخ جوی کنار خیابان و گلین و مالین شده بدولی بهر زحمتی بود شلاق را جمع و جور کرد و بدون آنکه ترتیبی بسرو صورت و لباس و کلاهش بدده دشمن دهان، پرید بالای درشکه و گرده و کپل اسب یچاره‌اش را گرفت بیاد شلاق و در حالی که حیوان زبان بسته روی سنگفرش خیابان تلو تلو میخورد بادرشکه و درشکه‌چی از نظرها غائب شد. مردک نیم لختی پهلویم استاده بود، سبحان الله غلیظی تحويل داد و گفت: «آدم دیگر هیچ سردرنمی آورد؛ مردم از کوچک و بزرگ خل و دیوانه شده‌اند و اثری از دین و آین دیده نمیشود. خدا خودش بما فقیر و یچاره‌ها رحم بکند و خودش عاقبت امور مسلمین را بخیر کند.»

مقصود این استکه راستی همه گیج بودند و همه مائیان برده بود و محیط بطوری توان جلاب ظلم و جور و اعتسا و گرسنگی و بی تکلیفی غوطه وربود که هر کس بنحوی دق دل خالی میکردو زور هر کس بکسی میرسید کوتاهی نمی کرد. با هر تباشه‌ای همکلام میشدی فوراً حسن منی کردی که آدم نیست، نارنجک است و دست باو بز نی می تر کدو منفجر میشود و از همه بدتر هیچ معلوم نبود که آخر شچه؟ و این وضع و ترتیب بکجا منجر خواهد شد.

دریک چنین محیط گرفته و خفقان آوری که کوه آتش فشان نیم
خفتای را بخاطر می‌ورد و دریک چنین او قاتی که گوئی آبستن هزار
واقعه و فاجعه شوم است خیابان بود جمهوری را پس و ده دریکی از کوچه‌های
تنک و پریچ و خم سنگلچ وارد خانه‌ای می‌شویم از خانه‌های قدیمی که از
چفت و بیزه درش واژدوسکوی آجری و هشتی نیم تاریکی که دارد معلوم
است سالهای دراز روی تعمیر و اصلاح بخود ندیده و درودیو ارفرسوده ووصله
و پنه دارش حکایت می‌کند که از آن خانه‌های است که دست بدست و
پشت پشت از پدرها بفرزندها رسیده و وجب بوجب آن لانه یادگارهای
رقت آمیز و حسرت انگیز است.

این خانه تعلق دارد بمیرزا روح الله معروف است بخانه فرد نویسها.

میرزا روح الله معروف بجناب میرزا مردی است شکسته و ضعیف ولا غر
که پنجاه و چهار پنج سالی بیشتر از عمرش نگذشته ولی خیلی پیر تر بنظر
می‌آید. پدر و پدر پدرش همه در مالیه فرد نویس و دفتردار بوده‌اند و بهمین
مناسبت در میان مردم بفرد نویسها معروف شده بودند، ولی وقتی مردم
فرنگی مآب شدند و قانون در آمد که هر خانواده‌ای باید سجل داشته باشد
جناب میرزا هم اسم خانواده‌اش را داد فرد نویسان ثبت کردند.

زنش در قحط سالی اخیر از بس از حلق خودش برید و توی حلق سه فرزند

صغیرش کرد بینه اش بکلی تحلیل رفت و در اندازه مدتی عمرش را داد بشما و میرزا ماند و سه بچه که ارشد آنها فرخنده نام دختر کی بود هفت هشت ساله و دو پسر گل بسر که اولی اسمش بمناسبت اسم پدر بزرگ مرحومش عنایت بود دومی چون در دوره رستاخیز ملی بدنبال آمده بود که بچه های نوزاد اسمی باستانی می دادند اسمش را سیامک گذاشته بودند.

خوب شنیده اند جناب میرزا خواهر بیوئه ترشیده ای داشت که نان خوار برادر وزن کار کشته و مهر بانی بود و چون خودش هم بچه اش نشده بود برادر زاده هایش را زیر بال گرفه مثل مادر از آنها نگاهداری می کرد و وقتی بمرض تپ لازم از دار دنیارفت فرخنده را بشوره داده بود و عنایت و سیامک هم بزرگ شده بودند و تصدیق نامه متوجه هراگرفته اولی در بانک ملی بازار برای خود کاری دست و پا کرده بود و دومی هم در یکی از دیرستانهای حومه پایتخت معلم شده بود.

افسوس که فرخنده هم اقبال درستی نداشت. شوهرش که زیر دست پدر زن خود در مالیه کار می کرد در موقعی که مأمور جمع آوری غله در شهر بیار و آن صفحات بود از اسب بزمین افتاد و چندتا از دنده هایش خرد شد و تا بشهرش رسانند و طبیب وجراح بیالینش رسید جان بجان آفرین تسلیم کرده بود. مردم و راج و بدبازان گفتند بار عایا خوش سلوکی نمی کرد و مزدش را کف دستش گذاشتند و معروف بود وقتی از اسب افتاد و دنده هایش خرد کرد. پس معلوم می شود خودش هم با او خرد حسابی داشته و خواسته حسابش را پاک کند و باز این مردم و لشکار که زورشان بخدا نمیرسید تقصیر را مثل همیشه بگردن نازک ما اند اختند. »

عیاش فرخنده هم که دیسه ماهه حامله بود از هول و هراس و غم و غصه توانست بار خود در این منزل بر ساندویچه اش را سقط کردو بیچاره خودش هم جان بدرنبر دوچوان مرکشد.

درخانه جناب میرزا علاوه بر اشخاصی که گفتیم ویک خدمتکار پیر و منحنی که مانند بسیاری از اسباب و اثاثیه از ایاد گارهای قدیمی خانواده و موسوم به نه زیبده بود یکنفر دیگر هم در بالاخانه ای که تقریباً از خانه مجزا بود زندگی می کرد. پس برادر ارشد جناب میرزا بود و چون پدرش اورا در وقت نزع بجناب میرزا سپرده بود پیش عموجان خیلی عزیز بود.

هر چند اسمش رحمت الله بود ولی حالا که خودمانیم بهیچوجه مشمول رحمت الهی نبود و اصلاح مثیل این بود که درهای رحمت و عنایت را از ازل بر ویش بسته باشند. از آن مخلوقه ای بود که گلیم بختشان را سیاه بافت و اندوسکه بی اقبالی به پیشانیشان خورد هاست. جوانانک بیچاره اگر مسجدی همی خواست بسازد همانطور که شنیده اید یا طلاق پائین و یاقبله کجی می آمد. درست حکم که ربایی را داشت که بد بختی را از جهات اربعه بخود بکشد و ادبار را از یک فرسخی جذب نماید. نه نه زیبده معتقد بود مادرش روز سیزدهم صفر پستان بدهانش نهاده و همه بد بختیها از آنجامی آید. جناب میرزا می گفت آن فرشته کینه جو و بد خواهی که می گویند پیش آرزوی مقبلان دیوار می کشد برای رحمت خط و نشانی کشیده که با هیچ آبی پاک شدنی نیست. مخلص کلام آنکه بد بخت و بی طالع زایده شده بود و بوم بی اقبالی لا بلای وجودش لانه گذاشته جا گرم کرده بود و از جایش تکان نمی خورد وقتی پدر رحمت الله از دنیارفت موقعی بود که ایرانیها عاشق دلباخته آلمان و آلمانی شده بودند و هر کس که دستش بدهاش می رسید بچه اش

رابآلمان می فرستاد . رحمت الله هم که در آن تاریخ در قورخانه کاری برای خودش دست و پا کرده بوددار و ندارش را از خشک و تر نقد کرد و بکمک یکنفر آلمانی که او هم در قورخانه مهندس و با رحمت الله رفیق شده بود بار سفر آلمان را بست و در آن جادره شهر «دوسلد ورف» بعنوان شاگردی مجاناً وارد یک کارخانه نجاری شد . نصف روز را نجاری می کرد و نصف دیگر روز راهنم درس می خواند و آلمانی یادمی گرفت . چون هم با هوش بود هم خوب کارمی کرد در مدت خیلی کمی چیز های باد گرفت ، بطوری که پس از دو سال چیزی کم توانست از کارخانه تصدیق نامه نجاری بگیرد . با سرمايه‌های که برایش باقی مانده بود یک ماشین کامل نجاری با آلات و ادوات لازم خریداری کرد و پس از آنکه همه را بست و بار بندی کرد و بایران فرستاد خودش هم با آنکه تازه عاشق دختر شنگول و منگول آلمانی شده بود دندان بروی جگر گذاشت و عشق و اشتیاق را بحسرت تمام فروداد و یکراست برگشت بطهران . هنوز دید و باز دید تمام نشده بود که دست بکار راه اندختن کارخانه نجاری و سوار کردن ماشینها شدو خواب و خوراک را فراموش کرد و تا کارهار و براهنشد آرام نگرفت . برای افتتاح کارخانه جشن خوبی گرفت و بایک دنیا امید و یک عالم شوق و ذوق مشغول کارشد .

حالا باید و بینید کارخانه نجاری «وطن» چه شهرتی پیدا کرده است و چطور از اطراف مملکت سفارش می بارد . مثل فرنگستان کارمی کند و در پنجه و میز صندلی کارخانه وطن سابقه ندارد . تا آمدیم چشم بهم بزنیم کارخانه ماشینهای تازه تری هم وارد کرد و عده کارگرش را دو بابر کرد و بقدری کارش گل کرد که حتی اعیان و اشراف هم بطعم

افتادند که اولادشان را بفرنگستان بفرستند تا نجاری و خراطی و این قبیل کارها یاد بگیرند .

چیزی که هست رحمت الله فراموش کرده بود که آن دشمن بیداد گروخانمانسوزی که اسم بمار کش بی طالعی است در کمینش نشسته و می خواهد روز گارش را واژگون بسازد .

یک روز صبح مدیر داخلی کارخانه که از دوستان قدیمی رحمت الله و جوان بسیار نجیب و باضبط وربطی بود وارد اطاق دفتر رحمت الله شد و گفت چوبمان ته کشیده و انبارهای مانده و چهار روز است هر چه این درو آن در میز نم چوب پیدانمیشود و حتی حاضر شده ام ده درصد هم بیشتر از قیمت معمولی بدhem و باز کسی فروشند نیست . اگر چوب پیدا نشد چهار پنج روز دیگر کار کارخانه لنگ خواهد شد و کارگر های کار میمانند .

رحمت الله خیلی تعجب کرد و گفت جنگلهای مازندران پشت دروازه طهران است و تابخواهی چوب دارد ، چطور میشود چوب پیدانشود . ولی حق بامدیر داخلی بود . چوب پیدانمیشد . آنهایی هم که داشتند به هیچ قیمتی فروشند نبودند . کم کم عالم پیش چشم رحمت الله سیاه شد عصر به عصر باید بکار گرها مزد بدهد و مزد هم میدهد ولی ماشینها خواهد کار گرها یکار مانده اند . دو سه هفته گذشت و بهر دری بود زدن و چوب پیدا نشد که نشد . متوجه بدلالها هم شد دلالها هم جواب یأس دادند و گفت باید رمزی در این کار باشد .

دیگر آب از گلوی رحمت الله پائین نمیرفت . نه خواب براش مانده بود و نه خوراک ؟ و هر روز باید مقداری ازاند و خته اش را لزصدوق بردارد و بمصرف مزد کارگرها و مخارج ضروری دیگر برساند : روزی رسید که

صندوق هم خالی ماند و رحمت الله مجبور شد بنای قرض و غوله را بگذارد . وقتی عمویش میرزا روح الله از قضایا باخبر شد شخصاً بکارخانه آمد و با پسر برادر خلوت کرد و گفت پسر جانم سوشه ای در کار است و باید دید این قضیه از کجا آب میخورد و این گره بسته چه کسی باید باز شود . گمانم این است که بهتر است خودت سفری بمانند ران بکنی و بالشخصی که در این کار هادست اندر کار ند داخل صحبت بشوی و بینی کار کجا گردد خورد است . من شخصاً در این امر دوزو کلک هائی می بینم و تصور نمی کنم کار باین سادگی هاباشد و بنظرم می آید که از همان جاهای آب می خورد که در این مملکت اغلب اشکالات از آنجا سرچشمه میگیرد .

شنیده ام فرنگیها در هر پیش آمدی پای جنس زن را در میان می ینند و می گویند باید دید انگشت زن در کجا کار می کند . در مملکت ما هم هر وقت کاری گردد خود را گرفتی بی مقدمه باز شد باید انسانست پای آن مشگل گشایی که نامشیش رشوه است در میان است . در این کار توهمند من بوی رشوه می شنوم . حالا باید دید و گیرند کدام آدم شریقی است .

اشکالاتی که رحمت الله در مازندران با آنها مواجه شده است که خودش کتابی می شود و اینجا موقع حکایت آن نیست ، ولی همینقدر دستگیرش شد که این لقمه را نجارها و همکارها برایش گرفته اند . معلوم شد که وقتی دیده اند که کار و کاسیشن بارقیبی چون رحمت الله و تجارتخانه وطن دارد فلجه می شود و دکاشان دارد در و تخته می گردند توسل بفوت و فنهای کاسه گری و بند و بستهای بومی و پخت و پزهای خودمانی شده دم شخص شیخی را که از طرف دولت مأمور فروش چوب جنگل بوده دیده سیلش را چرب کرده اند و باهم قرار و مدار گذاشته اند که دیگر

بکارخانه وطن چوب نفو رو شد .
رحمت الله خیلی پائین وبالارفت که کلید این قفل را بdest یاورد ولی حریف که عبارت بود از صنف نجار قویتر بود یعنی نرزو زورش بیشتر بود و کوشش های رحمت الله بیحاصل ماند و دست خالی به تهران برگشت . در صدد برآمد که اوضاع را یک طوری بکار گرانش حالی کند . نخواستند حالی بنشوند و رک و راست توی چشممش گفتند یار و بار خودش را بسته است و حالا باین بهانه می خواهد راهش را بگیرد برودو نان مارا آجر کند . شب نامه برایش اند اختند که شکم گرسنه ایمان ندارد و ای بحالات اگر مارا وزن و بچه مارا گرسنه بگذاری .

فکر کرد که بعد لیمه عارض بشود ، ولی آدم که نمی تواند بامار هفت سرو افعی هفتاد سر طرف بشود . اصلاً معلوم نبود طرفش کیست و از دست کی باید عارض بشود . چندتا از آن و کلای چنانی و عدلیه چیزی که از این دور و روش را گرفتند و چه وعده ها که ندادند ولی جز اینکه جیش خالی شد چیزی حاصل شنگردید و از دادخواهی هم صرف نظر کرد .

عاقبت روزی رسید که چاره رامنحصراً باین دید که بوسیله اعلان در روزنامه ها کارخانه و ماشین های خود را بفروش بر ساند و خود را از شر این کار و کاسی پر درد سر خلاص نماید . مشتری زیادی پیداشد ولی یا تاجر های ورشکسته و کشتی شکسته ای بودند که خیال می کردند باین وسیله میتوانند دوباره بروی آب بیایند و یا اشخاص پاچه و رمالیده حاده جو و مفتخرواری بودند که علف هرزه مملکت ما هستند و پشه را در هو انعل میکنند و تمام فکر و ذکر شان این است که کلاه سر این و آن بگذارند و از راه بدل گرفتن نان بخورند و شکم سیر کنند .

باز خدابدره‌مان رفیق آلمانی قدیمی را بیامرزد که بجان رحمت الله رسید و یک نفر مشتری حسایی از اهالی چک و اسلوکی مقیم طهران برایش پیدا کرد.

چون فروشنده و خریدار هر دو اهل انصاف بودند زود توانستند کنار یایند و قرار شدیک روز جمعه که همه بیکار بودند با دونفر اهل خبره از هموطنان خریدار یایند و کارخانه را تمام و کمال بازدید کنند و اگر پسندشان شد همانجا فی المجلس معامله را ختم کنند و ضمناً بناسد که رحمت الله صورت جمع و خرج را با کارگرانش حاضر کند که در صورت ختم معامله بصاحب جدید کارخانه تحويل بدهند.

صبح جمعه وقتی در کارخانه بازشد و وارد کارخانه شدند خود را در منظره ای چنان عجیب و هولناک دیدند که تاعمردارند فراموش نخواهند کرد. در وسط حیات جسد مرد ای که معلوم می شد از قبر بیرون آورده اند. و گفتش شروع کرده بود پوسیدن و از لابلای آن قسمت هایی از بدن میت که عبارت از گوشت گندیده و پوست و استخوان متغیر بود بیرون افتاده بود و از همه بدتر صورت آن بود که گوشت هایش جایجا ریخته و نیم ریخته بحدی کراحت انگیز بود که دست تمام حضار بی اختیار بجلوی چشم هایشان آمد که چنین منظره وحشت زایی را نیستند.

حالا این کار کارچه کسانی بود و بچه منظوری بچنین کاری اقدام کرده بودند کار نداریم و گناه کسی را نمیخواهیم بشوئیم، ولی همین قدر است که بیچاره رحمت الله از زور خجالت تاسفیدی چشم هایش سرخ شد و از همه بذتر از همان دقیقه بعدم علوم شه که دیگر صحبت از معامله موضوعی

نداردو هر کدام از دو طرف معامله حساب کار خود را کردند و یکدیگر را بخدا سپر دند.

از آن ساعت بعد بیچاره رحمت الله روز بروز حالت بدتر و خرابتر میشد. رنگ برخسارش نمانده مثل نی قلیان لاغر و نزار شده بود. راستی که دلسنجک بحالش می‌سوخت.

آخر الامر بستری شد. یک روز که عمومیش بعید از آمد بود توانست جلو خودش را بگیرد و مثل بچه ها بنای گریه را گذاشت. میرزا روح الله بقدری داشت سوخت که اشک او هم جازی شد.

گفت پسر جانداری اینجا هلاک می‌شود گوشت و پوستی دیگر برایت باقی نمانده است. باید هر طوری شده خودت را از ازاین شهر و این مملکت خراب شده بیندازی بیرون و الا طولی نمی‌کشد که زنده بگورمی شوی.

هشت روز بعد از آن رحمت الله را بطرف آلمان راهی کردند. از دوست و آشنا یانی که بمشایعتش آمد بودند هیچ کس امید نداشت که بار دیگر اورا زنده بینند. سرو صورت هم دیگر را بوسیدند و راه افتاد و یک راست رفت به همان شهری که آنجا کار و تحصیل کرده بود. مل این بود که به وطن دو مش بر می‌گردد. این لب های خشک شده ای که مدت ها بود مزءه لبخند را نچشیده بود مثل غنچه ای از هم باز شد. یک دفعه مثل ماهی که از خشکی بآب یافتند تمام غسم و غصه ها را فراموش کرد و نفس آسوده ای کشید و فهمید که هنوز جوان است و باز خون در عروقش می دود و می تواند نفس بکشد و مزءه زنده بودن را بچشد. باید از دوستان قدیمی و دختر های موبور و آبی چشم آلمانی و نوشیدن آن آب جوهای طلائی و خرمائی خنک و کفدار یکباره خود را خوش و آزاد دید

نمی دانست بروی خود بیاوردیا ندیده بگیرد . اول فکر کرد استعفا
بدهدو شریا کردند باشد ولی دید برای خودش دشمن خواهد تراشید و علاوه
بر آنکه بی نان میماند جلو دزدی و حیزی هم بارفتن او گرفته نمی شود .
خون خونش را می خورد و نمی دانست چه تدبیری بکارزند . از همه بدتر
مردم اوراهم در این لفت ولیسها و دزدی ها و دغلی ها دست اندر کار میدانستند
و مدام نیش زبان و سر کوفت بود که از گوش و کنار بسر و رویش
میبارید .

چند بار خواست مطلب را بارئیس هیئت در میان بگذاردولی یاروچنان
خودش را بکوچه علی چپ زد که رحمت الله را بکلی از رو برد . بالاخره
کارد باستخوان جوان بد بخت رسید و دل بد ریا زده یکراست وارد اطاق
هیئت شدو بی مقدمه گفت حضرت اجل مردم هزار جو حرف پشت سر ما
می زند و من دیگر تکلیف خود را نمی دانم خوب بود یا فکری در این
باب می کردید .

جناب سرهنگ بایکدنیاتمانیه و وقار صدای خود را در گلو انداخت
و گفت عزیزم آدم وقتی نظامی شد و اسم خودش را سرباز گذاشت باید روی
صفحه قلب و وجدا نش نام خدارا و روی پا گون راستش کلمه وطن و روی
پا گون چیش کلمه شرافتمندی را بنویسد و راست و برنده مثل شمشیر
هندي مشغول خدمت شاه و مملکت باشند و گوش باین حرفا های مزخرف ندهد .
مرا که می بینی از همان ساعتی که حالا یست و سه سال می شود افتخار پوشیدن
این لباس را دارم سر سوزنی از جاده سلحشوری و سربازی و شرافتمندی و
جان فشانی منحرف نشده ام و امیدوارم تاجان در تنم است و نفس دارم
منحرف نشوم . شما هم باید بدانید که وظیفه مقدسی را انجام می دهید و بی خود

و بطوری که خودش نقل می کرد مانند آدمی که از درد دندان در عذاب
باشد و دنداش را بکند و دور یندازد و راحت بشود او هم آن خاطره های
وحشتناک طهران را بمناقش اراده از لا بلای مغزو و فکر ش بیرون کشید و دور
انداخت و آدم تازه ای شد .

از قضا در همان اوقات هیئتی از نظامی ها از ایران واژ طرف وزارت
جنگ برای خرید آلمان آمده بود و چون احتیاج بمترجم کم خرجی داشت
بمحض اینکه شنید رحمت الله آلمان بر گشته است تقاضای همکاری ازاو کرد
و بدین ترتیب رفیق ما بعنوان مترجم و منشی عضوهیئت اعزامی نظامی
ایران گردید .

این هیئت هم مثل اغلب هیئت های اعزامی دیگر در ضمن معاملاتی
که با کارخانه ها انجام می داد بخش نمی آمد چیزی هم بجیب بزند . کارخانه
ها خودشان که نه کار بودند و حساب کار دستشان بود و خوب میدانستند
چطور دروتخته را بهم یندازند که سیل اعضای محترم هیئت اعزامی چرب بشود
(چگونه چربی) بدون آنکه موازمو بجنبدو احدی بتواند بوبیرد . حساب
های چاقی در بانک ها باز شد و طولی نکشید که اعضای هیئت محترم همه آتو میيل
نشین و دارای سروسامان مفصلی شدند .

تنه کسی که از این نمدها کلاهی نصیب ش نمی شد همان رفیق خودمان
رحمت الله بود که اصولا بازیش نمی گرفتند و از دایره این قیل معاملات
یروز مانده بود و مدام در جلوش جان ماز آب می کشیدند و اسپند شرافت
مندی دو دمی کردند اما بالآخر روزی رسید که چشم ش باز و چیز ها دستگیر ش
شد ، بطوری که اگر می خواست بزور هم چشمهاش را بیند دیگر بستنی
نیود . قضایا از آفتاب روشنتر و حتی چشم کور هم می دید .

اگر آدم نشود اسبابش را فراهم خواهند ساخت که از خاک آلمان هم بیرون نش بیندازند خودش بعنوان اینکه باید مشغول معالجه بشود استعفا دادو قبول شد و باز در همان کارخانه نجاري قدیمی مشغول کارشد.

چیزی که هست ذهن هیئت نظامی از مشوب شده بود و بمصداق «سر بریده صدا ندارد» پای جانش ایستاده بودند و از ترس اینکه مبادا دسته گلی برایشان آب بدهد با چهار چشم ناظر اعمال و مراقب جزئیات نشست و برخاستش بودند و تامیتوانستند از دوختن پاپوش برایش مضایقه نمیکردند.

او قاتی رسید که پیشه‌وری در آذر بایجان قیام کرده و قضایای آن سامان ورزی بان خاص و عام بود. کم کم کار بجائی کشید که دولت قشون کشی کردو اتباع پیشه‌وری بخاک قفقاز فراری شدند.

همینکه آها از آسیاب افتاد تازه موقع پاک کردن حساب خرد را رسیده و بازار بگیر و بیند سخت گرم بود.

روزی رحمت الله در روزنامه‌هایی که از طهران برایش رسیده بود اسم خودش رادر «لیست سیاه» درین اسمای کسانی دید که بققاز پناه برده بودند و دولت در صدد دستگیر نمودن و محاکمه و تیرباران کردن آنها بود. دودا زکله اش برخاست و فوراً در صدد رفع این اشتباہ خطرناک برآمد شرح مفصلی بوزارت جنگ بطهران نوشته مبنی بر اینکه الان قریب بدو سال است که از آلمان نجنبیده است و از کارخانه و از شهر بانی شهر دوسلدورف هم که در آنجا اقامه داشت تصدیق نامه‌ای در این باب گرفته ضمیمه مرا سله خود نمود.

ماهها گذشت و جوابی نرسید. دیگر نه خواب داشت نه خوراک.

بحرف مردم نباید اینطور متزلزل بشوید. بروید مشغول کار تان باشید و بدانید که خدائی که بالای سر ماست بدو خوب را بهتر از خودمان می‌یند و می‌داند.

یچاره رحمت الله مات و مبهوت از حضور حضرت اجل بیرون آمد و بطوریکه خودش بعدها حکایت می‌کرد همان قدر که آن روز تاریخی در طهران از رو بروشدن ناگهانی با آن جسد نیم پوسیده در صحن کارخانه نجاري وطن و حشت زده و مبهوت مانده بود از تماسای صورت حق بجانب این مردی که رکوراست توی چشم زیر دستش که از همه کار و بارش کاملاً باخبر بود دروغ می‌گفت و مثل لو لنه نکده اش را از کلمات پر طمطران خدا و شاه و وطن و شرافت سربازی و جانبازی پرمی کرد و خالی می‌کرد هاج و واج و متغير مانده بود.

از همان روز حضرت اجل فهمید که یارو موی دماغ است و باید کلکش را کند. باقنسول ایران که شریک دزد و رفیق قافله بود محروم از دوز و کلک چیده شدو روزی که رحمت الله گذر ناهه اش را بر حسب بخشش نامه قلابی قنسول گری برای تقیش بدانجا برد یمقدمه ضبط کردن و در مقابل دادو یداد رحمت الله عنایتی تراشیدند که تا با مر و ز هم معنی آن بر احدي از آحاد معلوم و آشکار نگردیده است. وقتی بنای تشدید و اعتراض را گذاشت گفتند کمو نیست شده است و را پرت محروم از طهران فرستادند و از نان خوردن افتاد و در ولایت غربت بی تکلیف و یگذر نامه و بی یارو یا مرماندو هر روز هزار بار بخودش لعنت می‌کرد که ای نادان دیدی باز فریب هموطنان را خوردی و بطناب آنها بچاه افتادی.

وقتی صدایش بلند تر شد رکور است و پوست کنده با او فهماندند که

عاقبت متول بعموی خود گردید و چندی بعد از وجوابی رسید که متأسفانه اقداماتش بنتیجه‌ای نرسیده است و در وزارت جنگ اصر ارادارند که الله وبالله مطلب همانطور است که از طرف مقامات رسمی در روزنامه‌ها اخطار گردید و دوپایشان را دریک کفش کرده‌اند که فلانی از فراریان و متمن‌دین و محکوم باudam است و اگر راست می‌گوید و مطلبی دارد شخصاً باید بمرکزیاید و هر ادعایی دارد با ثبات بر ساند.

خیلی با خودیک و دوکرد که آیا پطهران برو دیان و دو بالآخر روزی رسید که دید با این ترتیب زندگانی برایش حرام شده است و تصمیم گرفت که هر طور شده حرکت نماید. ولی تازه سرگاو در خمراه گیر کرد. قونسول‌گری گذرنامه‌اش را نمی‌خواهد پس بدهد و بدون گذرنامه هم که مسافرت ممکن نیست. خیلی با این در آن در زدو مجبور شد از خوانه‌ای بگذرد که دست کمی از هفت‌خوان رستم نداشت تا آخر سرتوانست گذرنامه‌اش را از توی حلقوم نهنجهای قونسول‌گری بیرون یاورد.

پایش که بسرحد ایران رسید توقیف شد و بکراست تحت الحفظ بردن دش بزندان قصر. چندین ماه آزگار چنانکه افتاد و دانید در آنجا بسربرد تاعقبت بزور رشوه و وعده و وعید بضمانت عمود و دوستان و آشنا یانی که برایش باقی‌مانده بودند آزاد شد و بنادی پرونده‌اش رسید گی کنند.

چنانکه می‌دانید رسید گی پرونده آدمی که محکوم باudam بود کار سهل و ساده‌ای نیست. از بالاتای این برای خالی کردن جیب محکوم کیسه‌ها دوخته بودند و در هر قدمی باید اشخاص مخصوصی را دید و دهنگان را شیرین و سیلها را چرب کرد و برای جوان آسمان جل و تهی کیسه‌ای

چون رفیق ما بر آمدن از عهده هریک از این کارها مستلزم هزار نوع قرض و قوله و گرو گذاشتند جل و پوست و مایه خواری بود، مخصوصاً که گرفتاری چندماه در زندان‌هم در دماغه‌ای را که داشت شدیدتر نموده رقمی برایش باقی نگذاشته بود.

وقتی حکم کمیسیونی که مأمور رسید گی باین امر بود صادر گردید معلوم شد که رحمت‌الله‌هارا بار حمت‌الله‌شیرید گری از اهالی قره قویون از بلوک‌ماکو اشتباه کرده بوده‌اند و تنها خود رحمت‌الله توانست به فهم که مسئله از کجا آب می‌خورد و بانیان خیر و سرمنشاء این اشتباه‌لپی و عمدی عجیب‌همان رفای حلال‌زاده شیرپاک خورده آلمانش بوده‌اند.

کم کم منتقل شد که باید اسم و سجلش را هم عوض کند و الابین اسم و سجلی که توی دهنها افتاده و همه می‌شناسند و همه تفویعت بش می‌فرستند تا قیام قیامت باید حرفهای ناسزا از رجاله بشنو و هزار جور ناملایمات را تحمل کند و صدایش در نیاید و درهای نان‌پیدا کردن هم برویش بسته بماند اسمش را فریدون و سجلش را استمیدیده گذاشت و وقتی از او می‌پرسیدند چرامیان این همه اسمی اسم فریدون را انتخاب کردی لبخندی که با بعض وحسرت آمیخته بود بروی لبهای رنگ پریده اش نقش می‌بست و می‌گفت اسم را فریدون گذاشت‌هم برای اینکه دلم می‌خواهد فریدون این عصر بشوم و برای تلافی آنچه بسرم آمده است هر روز مغز سرچند نفر ازین گردن کلفت‌های خدانشناسی را که مثل هار و عقرب بجان این مخلوق‌ییچاره افتاده اند بدهست خودم دریاورم و بدhem باین دوافعی هفت سری که با اسم بی‌ایمانی و «استبداد هزار ساله» از دودوش ضحاک فساد سریرون دوانده‌اند بخورند و بی‌عنده تاروزی که دیگر در این سرزمین گردن کلفت باقی نماند.

در منزل جناب میرزا علاوه بر فریدون ستمدیده اشخاص دیگری که بدور سفره شام و نهار می نشستند عبارت بودند از خود جناب میرزا و دو پسرش عنایت و سیامک . نه نه زییده درست مثل اسپهای استقطابی و پیری که بدراشکه های واژده و مغلوب کرایه ای می بندند و مدام با آن دست های دولاشده و زانوهای زخمی و لرزان و گردن درازی که مدام در حال تاشدن و پائین آمدن است انسان خیال می کند که همان الان است که میافتد و دیگر بلند نمیشوند همینطور با چادر نمازی که بدور کمر گره زده بود از صبح سحر تا شام آمی کشید و طلب مرک می کرد و کفش کشان از پله های خانه و زیر زمین و آشپزخانه و انبار و آب انبار هن هن کنان بالامی رفت و و پائین می آمد و امام و پیغمبر را بمددمی طلبید و بهر جان کندنی بود هر ظهر و شام در سر ساعت مقرر سفره را می چید و شکمه را سیر می کرد.

عنایت جوانی بود بتمام معنی ملایم و محظوظ و سر بزیر و بی اذیت و بی آزار . مدت ها بود که با کمک دوستان و آشنایان پدرش در شعبه بانک ملی بازار کاری پیدا کرده بود و آرام و یصد امشغول کار خودش بود و چون اهل هیچ شیوه و شیله پیله ای نبود و حتی بادم و دوساده هم سرو کاری نداشت کم کم طرف توجه و اطمینان و اعتماد رؤسای مافق خود گردیده بود . روز هامر تباوقتی دست از کار می کشید مثل بچه آدم سر ش را پائین میانداخت و یک راست می آمد منزل و پس از عوض کردن لباس و پی در پی نوشیدن سه فنجان چای داغ و پرمایه ای که هر روز نه زییده سرو قلت برایش حاضر می کرد آب پاش را برمی داشت و در حالی که زیر لب با صداعی محزون ایاتی سوزناک می خواند مشغول آب دادن چند بته گلی می شد که جناب میرزا بدن سر دستیت کرده بود و در پسره دو ساخت با نهایا لقمند بودند ظاهر آرامش آینه باطن آزرده و آشفته اش نبود .

از بس در ضمن انجام وظایف اداری خود در بانک اشخاص پاچه و رمالیده و تازه ب دوران رسیده ای را دیده بود که باسامی عجیب و غریب از تقلیل سیخچی و قیچی و قاطمه چی هنوز سر از تخم بیرون نیاورده در بانک حسابهای کلان داشتند و هر روز دسته اسکناس بصندوق بانک می سپردن از کاروزندگی ادبیار آمیز خود دلسرب و زده شده بود و آرزوی کرد که یک لقمه نان داشته باشد و می گفت اگر آنوقت دیگر پایم بدر بانک بر سر میست حق خواهم بود که قلم پایم را خرد کنم . یک روز عمویش ازاو پرسید پس مرد حسابی از کجا می خواهی نان بخوری ؟

جوابی که عنایت باین سئوال داد اسباب تعجب جناب میرزا شدو همین جواب بخوبی میرسانید که دلسرب و تنفرتا بچه درجه در تمام زوایا و خفاایی وجود جوان بیچاره ریشه دواینده است . گفت ای بابا تا کی تا چند باید گول الفاظ را بخوریم . تا کی باید گرسنگی بخوریم و دلمان را با حرفا های پوچ خوش کنیم که آدم درستی هستیم و بشر اقتمندی بجامعه خدمت می کنیم . همین کوری و حمق و خدمتهاي احمقانه ماست که کار را بدینجا کشانیده است . با همین حرفها بسرمان شیر می مالند و شیر همان را می کشندو خودشان خوار خوار می بند و ما باید با حبه و دیناری بسازیم و شکر خدا راهم بجا بیاوریم . این حساب و کتاب هارا باید در هم درید و بدور انداخت و حساب و کتاب تازه ای باز کرد و باشیوه هر ضیه ده مایرجیب آشنا شد . در این مملکت همینقدر کافی است که آدم زیر بعضی قیود پوسیده بزن دتارهای نعمت و دولت برویش باز بشود در این مرزو بوم تنها دماغ آنهاي چاق است که بهترین شغلها یعنی شغل شریف کار چاق کنی را اختیار کردهند . اگر می خواهی نانت توی روغن باشد و پیش این مردم

عزیز و محترم باشی باید آستین را بالا بزنی و با اسم تجارت مشغول قاچاقچیگری بشوی.

اینجارا سرزمن بندو بست و پخت و پز و اقلیم حقه بازی و کلاه برداری می گویند و ای بحال آدم ساده‌لوحی که باسم اخلاق و درستی و شرافتمندی با طناب الفاظ بچاه این مخلوق بی همه‌چیز بیفتند. حال وقته می گویم بی همه‌چیز خیال نکنید مقصودم خانه و باع و اتو میل و دهش دانک و حسابهای چاق و کلان در بانکهای داخله و خارجه است. جانم، مقصودم همان چیزهایی است که باسم دیانت و شرافت و انسانیت در همه جای دنیا و در هر وقت و زمانی مقدس و محترم بوده و هنوز هم شاید باشد.

خلاصه آنکه عنایت آرام و سر بر زیر مارا اوضاع محیط بکلی جری و طاغی کرده بود و در کمین فرصت نشسته بود که بهانه‌ای بدست یاوردو یکباره پشت پا بشغل خود که بقول خودش «لعنی ترین مشاغل» بود بزند. حالت آدمی را داشت که کنار آب سردی ایستاده باشد و مدام نوک پاز اباب آب تزدیک نماید و جرأت پریدن در آب را نداشته باشد. ولی روزی فرا رسید که در پی آن میگشت و بطور دهشتناکی دامن رفیق مارا گرفت. یکروز صبح سحر که در منزل جناب میرزا تمام چشمها باستثنای چشمها علیل و کور مکوری ننهزیده در خواب نوش بودند در خانه را بشدت کوییدند و چند نفر از مفتشین شداد و غلاظ و از مأمورین آگاهی شهر بانی سراغ اطاق عنایت الله را گرفتندو مثل اجل معلق وارد اطاق شدند. حاج و اجاز خواب پریدو مدتی طول کشید تا دستگیرش شد که از نظمیه بسر و قتش آمده اند. بدون آنکه یک کلمه بسؤالات و اعتراضات اهل خانه جوابی بدھند بادقتی که هشق و تمرین متمدی آنها را در این امور میرسانید مشغول

تفتیش شدند سرتاپی اطاق از بالا گرفته تا پائین و از سقف تاکف و پاشندهای درهای توی بخاری و تمام بسوراخ سنبهای وجیب بوج و گله گله همه جارا با چشمها مجربی که کار ذره بین می کرد زیر و رو کردند. زیر تمام فرشاه و حتی زیر عکسها او پشت شمايل مندرس و فرسوده ای را که بدیوار آویخته بود همه را بادقت هر چه تمامتر بازدید کردند. آنگاه نوبت به لباسها و لحاف و توشك و ناز بالش رسید.

هر بخیه و سجافی را بکمال اسباب و ابزار تیز و برنده ای که با خود آورده بودند در یاری و بریدند و مثل یهودیهای کهنه چین قطعه همه را از هم باز کردن و دست بدست دور گردانند و یکی یکی معاينه کردن و چون عاقبت دستشان بجایی بندنشد عنایت بیچاره را در میان گرفته بنای تهدید و تشدد را گذاشتند که دیگر کجا بهان کرده ای. هر چه می گفت چه چیز را جواب نمی دادند و بیدزبانی می افزودند. بالاخره صورت مجلس مفصل و مشروحی برداشتند و همه از رئیس و مرئوس و کوچک و بزرگ حتی نه زیده آنرا امضا کردن و عنایت را داشت و رو ناشسته و نیم لخت مانند جنایتکاران خطرناک جلواند اختند و بدون آنکه کمترین توضیحی بکسی بدهند بطرف شهر بانی برآهافتادند. روز سوم بود که عنایت باحال زار بخانه بر گشت. مثل و بایه از یهودی چشمها بشد و انگشت گود رفته بود. یاور کردنی بود که در ظرف سه روز اینهمه ضعیف و لاغر شده باشد.

زیر بنا گوش چش جراحتی دیده می شد که هنوز خونش خشک نشده بود. مثل آدمی که از عالم ارواح بر گشته باشد مات و متغير باطراف نگاه می کرد و یک کلمه حرف ازدهانش بیرون نمی آمد. هر چه ازش می

پرسیدند و مثل این بود که اصلاً نمی‌شند. نگاه خیره‌اش را به نگاه انسان می‌دوخت و جواب نمی‌داد.

وقتی با جناب میرزا بحمام رفت روی گرده و کشاله‌رانش آثار ضربت بخوبی نمایان بود و معلوم شد خیلی شکنجه‌اش داده‌اند. انگشت کوچک پایش افتاده بود و بجای ناخن زخم خونین و سیاه رنگی دیده‌می‌شد.

بعد ها معلوم شد چرا گذاشته بودند باین زودی منزل بر گردد و قضیه از چه قرار بوده است. تفصیل بطور خلاصه آنکه از خزانه شعبه بانک ملی بازار دودسته اسکناس یکی صد تومانی و دیگری پنجاه تومانی مفقود شده بود و چون عنایت از جمله چند نفری بود که در موقع تحويل گرفتن و سپردن اسکناس بخزانه بانک بایستی حضور داشته باشد و شاهد و ناظر باشد حالا که دودسته اسکناس ازین رفته بود چون بیچاره با مش از دیگران کوتاه‌تر بود مظنون واقع شده بود و چنانکه دیدیم برای استنطاق و گرفتن اقرار آن بلاهار ابرش آوردہ بودند.

چیزی که هست اینکه قضا و قدر که چه بسا اعتنایی با مور آدمیان ندارد این مرتبه بطور معجز آسائی ییگناهی عنایت را باینات رسانید و مقرر واقعی را رسیا ساخت. قضیه از این قرار بود که درست سه روز پیش از توقيف عنایت نموده ای از اسکناسهای که مفقود شده بود و نمره هایش را می‌دانستند در پیپ بنزین فروشی خیابان شاهزاده پیدا شد و در شرکت را که گرفتند بخانه یکنفر از معاونین رسید و وقتی بی خبر منزل را مورد تفتش قرار دادند در کتابخانه که در شرکت قفل بود و قفل را شکستند در لابالای کتابها که اغلب کتابهای بود که تعلق پدر مرحوم صاحب خانه داشت و عموماً کتابهای دعا و مناجات عربی از قبیل زادالمعاد وغیره بود اسکناسها بدست آمدواز همانجا یکسر بیانک

رفتند و آقارا بشهر بانی و از آنجا بزنдан برداشت و همان روز عنایت را معذرت خواهان ول کردند. از آن روز بعده یک گرپای عنایت بیانک نرسید. برای زندگانی خود چنانکه می‌دانید نقشه‌ای چیزه بود و باصطلاح امروز «برنامه» ای ترتیب داده بود و عقب همان نقشه افتاده با وجود همه مشکلاتی که در مرحله اول با آن مواجه شد کم کم راه کار را پیدا کرد و در زمرة کار چاقکن‌های رسمی برای خود جایی باز کرد که بی برکت نبود و مرتب‌با بردایره آن افزوده می‌شد. می‌گفت در این مملکت وقتی دزدی راعیب می‌شمارند که مال دزدی را بخواهی تنها بخوری ولی اگر مال مردم را با مردم بخوری احتمی بتوییب نمی‌گیرد. در می‌آورد و می‌خورد و می‌خوراند. همین‌که مثلاً صد تومانی بچنگش می‌افتد مرتب‌با سی تومانی از آنرا برای خانمهای یکی دوتا از وزرا یا معاونین آنها تعاریفی می‌فرستاد و ده تومانی را هم برای خانه‌های محل نخود ولو بیا و بنشن می‌خرید و همانقدر شرکت پیش‌بینی کرده بچشم و اصغر خیله که از چاقو کشی‌های و بایاماهاهای بنام شهر بودند می‌کرد و سی چهل تومانش را هم بپرعنوانی بود توی حلق وجیه الملهمها و زعمای قوم می‌چناید و ده بیست تومانی را که باقی می‌ماند پاک و طیب و ظاهر مثل نان حلال به جیب می‌زد و با خاطر جمع و وجودان آسوده شکر پروردگار رزاق و کریم را بجا می‌آورد. روز بزر و زرونق کارش بیشتر می‌شد. رفته رفته دارای رفت و آمدی شده بود و بار جال و خواص و روزنامه نویسها و اشخاص دست‌اندر کار سر و کار پیدا کرده بود و چه بسا برای دادن میهمانی‌های چرب و نرمی که جزو برنامه‌اش بود خانه جناب میرزا کفاف نمی‌داد و بایستی عذر نهاییده را خواسته از بازار و همان خانه‌های شهر اسباب و غذا سفارش داد. خلاصه آنکه سوراخ دغارا پیدا کرده بود و ناشن توی روغن بود.

حالامی رسیم بسیامک . برای معرفی او چند کلمه کافی است . جوانی است آتشین مزاج و بقدیری مدام درجوش و خروش واشتعال والتهاب است که میتوان گفت که حکم یک کوزه سوزان آهنگری را دارد . از آن موجوداتی است که اساساً انقلابی خلق شده‌اند و اگر در بهشت باشند بهشت را جهنم می‌ینند و حاضرند خون خود را در راه اصلاح آن بزینند ، از همان وقتی که کودک بود و مدرسه‌ای ابتدائی می‌رفت ، یکروزی کنفرانس اولیاء‌وزارت فرهنگ به مدرسه آمده برای شاگردان و معلمان از محسن و فضیلت شغل سرتاپ از افت معلمی صحبت داشته بود سیامک عاشق دلباخته این شغل شده بود و مشق اینکار را می‌کرد . آخرش هم پس از اتمام تحصیلات با آرزوی خود رسید و در یکی از مدارس ابتدائی حومه پایتحت معلم شد . ورزذبانش این بود که خداوند مقداری ارواح معصوم را بدست آموزش و پرورش من سپرده . است که آنها برای زندگانی شرافتمدانه و خدمت بنوع حاضر و مستعد بسازم . بقدیری شاگرد هایش را دوست می‌داشت که براستی انسان از تماسای آن متأثر می‌شد . چون عده شاگرد های کلاسش زیاد بود (۳۸ نفر) اغلب فرست سروکله زدن بایکی یک آنها را پیدا نیکرد و از این حیث خیلی ملول و اوقات تلخ بود و مثال این بود که وظیفه‌اش را درست انجام نداده و خیاتی بشاگردانش کرده باشد . شب و قتی پس از بسته شدن مدرسه بخانه بر می‌گشت رهق برایش باقی نمانده و بقدیری خسته و کوفته بود که دل آدم بحالش می‌سوخت . با وجود این به محض اینکه استراحتی می‌کرد واز نو جانی می‌گرفت باز مشغول کارهای مدرسه‌اش می‌گردید و ساعت‌های دراز بذست خود برای شاگردانش با کاغذ و مقوای ای رنگارنگ و چوبهایی که با چاقو می‌تراشید اسباب بازی‌های غریب و عجیب درست می‌کرد که

بعنوان جایزه بآنها بدهد . عنوانین و بهانه‌هایی پیدا می‌کرد که حتی بشاگردانی هم که از حیث درس و هوش و اخلاق تعریفی نداشتند ازین جایزه‌ها برساند .

می‌گفت اینها بیشتر از دیگران مستحق تلطف و محبتند و تنها از همین راه محبت است که می‌توان آنها را تشویق کرد و جلو انداخت . جناب میرزا وقتی دلسوزی پسرش را بشاگردانش می‌دید از راه شوخی می‌گفت : سیامک بخش نمی‌آبد ماده سگی باشد باسی چهل پستان و هر پستانی را از شیر محبت و از خود گذشتگی پر نماید و در حلق یکی از شاگردانش بچاند .

افوس که روزی رسید که رفته رفته چشم سیامک بازشد و کم کم دستگیرش گردید که قسمت همی از این سعی و تلاش بمحابله و در حکم تهمی بوده که در شوره زار پاشیده باشند . خیال کرده بود شاگرد هایش همه فرشته های خوب و معصومی هستند که ملاطفت و محبت در گلزار روحشان گلهای حق شناسی و دلبستگی می‌رویاند . ولی به تجربه دریافت که عده‌ای از آنها شیطان‌های مجسمی هستند که با هیچ‌زبان دیگری بجز ترس و واهمه و چوب و ترکه نمی‌توان آنها را اقل باتریت و ادب ظاهر آشنا ساخت . روزی بالوقات تلخی زیادی بمنزل بر گشت و وقتی پدرش پرسید مگر کشتن ات غرق شده که این طور در هم و مکدری جواب دادایکاش کشتنی ام غرق شده بود تمام امیدها و آرزوها و بقول فرنگیها «ایلوژیون» هایم کن فیکون شده است و تازه‌حالامی فهم که عمری دستخوش خیالات واهی بوده ام و این بجهه‌های دو و جب و نیمی که مجسمه تزویر و حرمازادگی هستند مرافقی داده بازیچه خود ساخته‌اند . راستی هم که در میان شاگرد هایش چند نفری

که کریم با همه‌سی و تلاش عجیبی که داشت روز بروز عقب می‌افتد. ییچاره رئیگ بر خسارش نمانده بود و دیگر خنده بلبهایش نمی‌آمد یک‌روز به مدرسه نیامد و خبر رسید که مرده است و دارند جنازه اش را بقیرستان می‌برند. سیامک با چند نفر از شاگردان خود را بمنزل شاگرد ناکامش رسانید و پدر کریم در حالی که مثل سیل اشک می‌ریخت قضیه‌را از این‌قرار حکایت کرده گفت: اول شب بودو باحال خسته ازد کان برگشته کنار حوض مشغول گرفتن دست‌نمای بودم که باز کریم آمد پهلویم نشست و بازبندی گریوزاری را گذاشت که اگر کتابه‌ارا برایم نخری دیگر بمدرسه نخواهم رفت. از بس اوقاتم از کار وزندگی تلحظ بودنی بذبانی را گذاشت و گفتم می‌خواهم هزار سال بمدرسه نرمی! مگر من برای خریدن کتاب باید زدی بکنم. کم کم یکی او بگو یکی من؛ بقدری مستأصل شدم که گفتم اگر یک کلمه دیگر در این باب بزبان یاری کله‌ام رامی زنم باین سنک حوض و از دست‌شما کافره‌اخلاص می‌شوم. هنوز این حرف از دهنم بیرون نیامده بود که دیدم کریم دیوانه وارد رحالی که چشم‌هایش مثل چشم آدمها سرسامی از حدقه‌در آمده بود سرش را با قوت تمام چنان کویید بسنگ حوض که پیشانیش دوانگشت شکاف برداشت و جابجا ازحال رفت.

خون‌مثل فواره راه افتاده بود تا آمدم بخودم بجنیم و بلندش بکنم که شاید بمریضخانه بر سانم چانه‌انداخت و تمام کرد. ای کاش صدبار مرد بودم و ندیده بودم. حالامی ترسم مادر ییچاره اش تلف شود. همین‌طور مثل دیوانه‌ها نشسته وزار زار گریه می‌کند ولب بسفید و سیاه نمی‌زند و هیچ نمیدانم چه خاک سیاهی بسر بریزم.

بودند که گوئی خداوند رحم و مروت و شرم و حیاد و جودشان نیافریده بود. همان روز آخر نینج‌قدیمی‌های میز معلم جوان خودبسته بودند و وقتی ییچاره با تمام حواس سرگرم درس دادن بودیکدفعه نخهارا از دو طرف کشیدند بطوریکه میز از زیر آرنج سیامک مادر مرد بیرون آمد و در راست کلاس افتاد و خود سیامک هم در جای خود بزمی نقش بست و در حالی که ییچاره دست‌پامی زد که از زمین بلند شود شاگردانه و هر مشغول خندیدن و مملک گفتن بودند.

از همه بدتر در همان اوقات قضیه‌ای هم رخداد که بکلی دماغ سیامک را سوزاند و دلش را زمدرس سرد کرد. در کلاس شاگردان بودند یکی با اسم بیژن و دیگری با اسم کریم که بهترین شاگردهای کلاس بودند و تقریباً بدون استننا همیشه شاگرد اول و دوم می‌شدند باین معنی که اگر بیژن اول نبود بلاشک کریم اول بود و اگر کریم اول نمی‌شد بیژن اول بود. چیزی که هست اینکه پدر بیژن در ابیار غله کارمی کرد. کار و بارش خوب بود و دستش حسابی بهدهانش می‌رسید، در صورتیکه پدر کریم دواتگر خرد پائی بیش نبود که در بازار چه میرد کان کوچکی داشت و بزرگ‌تر از عهدۀ مخارج درس و تحصیل پرسش بر می‌آمد. روزی از وزارت فرهنگ بخشانه‌ای بمدرسه رسید که شاگردها باید از روی کتابهایی که بتازگی بچاپ رسیده است درس بخوانند.

کتاب‌های نسبتۀ گرانی بود و زور همه شاگردها بخیریدن آنها نمی‌رسید از آنجله کریم بی کتاب مانده بود در صورتی که بیژن در همان دو سه‌روز اول کتابهای آورد.

معلوم است که حالا دیگر مرتب‌بیژن، در کلاس اول می‌شد در صورتی

این پیش آمد ناگهانی بقدرت سیامک را منقلب ساخت که چندین روزه خواب داشت و نه خوراک . همینطور دستهاش را بهم می مالید و بکایانات فحش می داد و مثل دیوانگان سرمی جنبانید . می گفت تقصیر من است که بحرف این ادارات ندان گوش می دهم . اصلاً این بچه هایی که من می بینم بنان ودوا بیشتر احتیاج دارند تابکتاب و درس و مدرسه . وای بن وای بما ...

قیمت ارزاق روز بروز بالامی رود . اجاره خانه بقدرت گران شده که بسیاری از خانواده ها حتی خانواده های آبرومند مجبور شده اند در یک اطاق زندگی کنند . مردم دیگر شکم عیال و اطفالشان رانمی توانند سیر کنند . بچه ها از بس نان خالی و ماست و پنیر و چندر و خیار خورده اند شکمها یشان باد کرده و رنگ بر رخسارشان نمانده است و همه علیل و نجور بنظر می آیند .

سه بلاعی دهشتناک با اسم « گرسنگی » و « بی سوادی » و « مرض » مانند سه غول ییابانی بجان مردم بی بار و یاور افتاده و خون و رمق در وجود این مخلوق باقی نمانده است . خرجهای بیست و دخلها بهیجده رسیده و همه مهات و مبهوت سر گرداند ، واحدی تکلیف خود را نمی داند .

در همین حال بودجه مملکت مرتبأ سنگین تر و مدام چند صفر با آخر رقم آن افزوده می شود . کم کم رقم بقدرتی دراز شده که مردم معمولی حتی آنها که کوره سوادی دارند از خواندن آن عاجزند . هیچ معلوم نیست در این بحبوحه فقر و فاقه اینه همچوپان از کجایی آید و به کجایی رود و لی هر طور هست آخر سال رندان فاتحه اش را خوانده اند . هسلم است که بیشتر بار مالیات بشانه ضعیف و مجروح فقیران و مردم کاسب کار و عیال بار وارد می آید . پولدارها

که در همه کارهای اند کارند برای شانه خالی کردن از زیر این بار راههای می دانند که از آباء و اجداد سینه بسینه با آنها رسیده و از هر رود و سحر و جادوی مجرب تراست . کارخانه ها که سالیان دراز با فروش اجنبان فاسد گران صدر صدو دویست درصد نفع برده اند حالا که پای دادن مالیات بین آمدن الله و فریادشان بلند است که صرفه نمی کند و مدام بوسیله و زورو و کلائی که بمجلس فرستاده اند دولت را تهدید می کنند که اگر بما پول قرض ندهید در کارخانه را می بندیم و هزارها کارگر بی نان خواهند ماند . در دستگاه دولت اشخاصی پیداشده اند که این راه دخالتازه راهم بر اهای موروثی دخلهای دیگر افزوده اند و برای کارخانه چیه اسنک بسینه می زندو کیسه پر می کنند .

معلوم است که اوضاع و احوال در کار و روز گارخانواده فرد نویسان هم بی تأثیر نمانده است . حالا دیگر میتوان گفت که جناب میرزا صورت خود را بز و رسیلی سرخ نگاه میدارد و هر شامگاهان پس از تشهید ، دعایی که در تعقیب نماز در حق مسلمین و مسلمات و اصلاح امور آنها مینماید مفصل تر و زباندار تر می شود .

خدوش هم پاره ای کارهای جزوی خارج از کارهای اداره پیدا کرده که عایدات مختصری داردو کمک معاشی می شود . جناب میرزا عموماً قبل از شام یکی دو ساعت خود را با آن کارها مشغول میدارد . بر سر قدیمیها بچه و کاغذ و مراسلات را بزمین می گذارد و قلمدان کذا ای را که ادعاهارد کار آقا نجف نقاش معروف است از جیب پیرون می کشد و مانند خیاطها چمپانه نشسته مشغول دراز نویسی می شود .

گاهی در حین نوشن چشمهاش را از زیر عینک بهمان قلمدان کذا ای

حالادیگر سایه و حشتزای عصیان و اتز جار مانند سایه‌شوم قوشی که در ابتدای این داستان اشاره‌ای بدان رفت سرتاسر شهر تهران را فرا گرفته است و افراد ناس همه از یکدیگر ییگانه و ییزار وظین و فراری شده‌اند. اگر دور خود جناب میرزا را که دانسته و ندانسته از عوامل پرهیاهوی سیاست فراغت خاطر صوفیانه‌ای دارد وابداً در این خطها نیست خط بکشیم اعضا دیگر خانواده هریک بر حسب کششهای فطری برآهی افتاده و طریقی را اختیار کرده‌اند.

سیامک بساقه جوش و خوش جبلی دست چپی دو آتشه‌ای از آب در آمده است و در جوانگاه ذهن سیال و مواج خود کارل مارکس را در ردیف پیغمبران اولو العزم جداده و بالایمانی استوار و عقیده‌ای فولادین که در همه جا و در همه وقت از خصائص ممتازه مؤمنین هر آئین نو و مذهب و طریقت طالعی میباشد مانند مهاجرین و انصار پا بر کاب جهاد است. ولی افسوس که همانطور که بسیاری از مسلمانان از فهمیدن کتاب آسمانی خود عاجزند او نیز میتوان گفت که روی هم رفته از اصول مبانی مذهب جدید خود بجز کلیات مبهمی که جسته گریخته و بطور سطحی بگوشش رسیده است خبر و اطلاع صحیحی ندارد و سعی و تلاش زیادی نیز ندارد که اطلاعات کاملتری بدست یاورد. برادرش عنایت از طرفداران سرخست اصول ملیت است و چنان در این فکر و عقیده راسخ است و راه افراط و مبالغه‌ی پیمایید که گاهی موجب تعجب و مسخره دیگران میگردد. و رد بانش است که اگر تمام ملت ایران از میان برود صدبار بهتر است از اینکه پای ییگانه یک وج باز خاک این کشور تاریخی و پرافتخار را آلوه سازد.

رحمت الله بر عکس طبعاً آدمی است خوش فکر و معتدل و روی هم رفته

میدوزد و میگوید خانواده ماحکم این قلمدان را دارد. من قلمم که هر روز باید تو سری بخورم و کوتاه تر خالی تر و زبون تر بشوم و هزار جور روسیاهی بکشم و زبان در کام صدایم در نیاید تا یاک لقمه نان بdest ییاورم. رحمت الله حکم قدزن را دارد که هجوم بلا و مصیبت پیشانیش را مثل همین قدزن حجاجت دار کرده است و هر قلم نحوست و ادب ای را باید بروی گرده او تند و تیز بکنند.

عنایت آب دواتکن است. باقدراز و معز آزاد دلش خوش است که مثل آب دواتکن که بدوات آب میدهد بگلهای باغچه آب میرساند. سیامک قیچی قلمدان است و با زبان درازی که خدا باوداده بجز دریدن و بریدن و پاره کردن کار دیگری سرش نمیشود. نه زیده هم بمنزله لیقه یا بقول اصفهانی ها و همشهریهاش «تلی» دوات است که وقتی هم دیگر رنگ و رمقی برایش باقی نمانده باز باید بزور آب هم شده کار صاحبکار را راه بیندازد.

سابقاً که دل و دماغی بود جناب میرزا و پسرها و برادرزاده اش چه شباهی خوشی که باهم نمیگذراندند. خود میرزا چون شبها چشمش قدری تاربود پیرون نمیرفت، ولی عموماً سرشب که میشد از دوستان و آشنايان چند نفری میرسیدند و سماور بصدأ در میآمد و با صرف تنقلات شور و شیرین مجلس گرم میشد و صحبت گل میکرد و صدای قهقهه خنده و غوغای متلاک و شوخي تا بکوچه میرسید.

افسوس که حالادیگر دل و دماغ جناب میرزا و بستگانش سوخته است و حوصله صحبت و اختلاط برای کسی باقی نمانده است. همه سوت و کورند و گوئی خاک مرده بروی آنه او منزل آنه پاشیده اند.

در امور سیاست مغز و کله‌اش بیشتر از قلب و احساساتش کار می‌کند. اغلب اوقات شاهدو ناظر مباحثات شدید و دور و درازیست که دو برادر با هم دارند و مانند بندباز ماهری که در بالای طناب با سبک و سنجین کردن وزنه تعادل رانگاه میدارد گاهی بزبان صداقت و یغرضی و دلسوزی برادرانه و زمانی بالحنطن و طنز و شوخی و مسخره سعی دارد که در میان دو قطب عقاید متضاد و افکار مختلف سیامک و عنایت از حدود عقل و اعتدال منحرف نگردد و بهر تمیزی هست نگذارد که قیچی بی امان سیاست رشتہ برادری والفت این دوجوان محبوب را که هر دو خوب و پائی و قلبًا خیرخواه واقعی خلق الله هستند ببرد.

جو و بحث دائمی دو برادر شنیدنی است. وقتی وارد مباحثه می‌شوند الفاظ و کلمات مانند جرقه‌های سوزانی که از دهانه تنور مشتعلی بیرون بجهد در فضا پخش می‌گردد. با اینهمه چه بساکه اصلاح الفاظ و کلمات هم دیگر را نمی‌فهمند تا چه رسید بمعانی آن. مثلاً وقتی سیامک بایکدنبیا جوش و خروش از استعمار واستعمار و استثمار و مقداری کلمات دیگر از همین قبیل که عموماً با الف و سین شروع می‌شود صحبت میدارد و یا آنکه پای «ماتریالیسم دیالکتیک» را بیان می‌کشد همان عنایت بازمی‌ماند و چون خود او هم حرفهای زدنی بسیار دارد، بجای آنکه در معنی و مقصود این کلمات تأمل نماید با بی‌حوصلگی دنباله کلام خود را می‌گیرد و او هم یکدستگاه الفاظ مهجور و کلمات بنوظهور و اصطلاحات ناشنیده بقالب میزند که سیامک بنوبت خود از فهم آنها عاجز می‌ماند.

رویه مرتفته می‌توان گفت که این دو برادر باتمام اختلافی که در میان آنها موجود است چنان‌می‌نماید که از شنیدن صلووات و صلای خود کیف

ولذت می‌برند و علاقمندی آنها رویه مرتفه به الفاظ و کلمات و جمله‌های قالبی بیشترست تا به معانی و مفاهیم آن؛ و حتی شاید از حرف زدن بیشتر خوششان بیاید تا از استدلال؛ و بحل مسائل کمتر توجه داشته باشند تا به تحمیل کردن زور کی آن مسائل.

عنایت سنك آزادی را بسینه می‌زند چنان‌که گوئی در این مملکتی که شالوده اش بر استبداد نهاده شده و مردم آن تا چشم باز کرده اند جز زور و قهر و جبر چیز دیگری ندیده‌اند، پدران او استثناء بجز از سرچشمۀ آزادی قطره‌ای نتوشیده‌اند. ورد زبانش این است که مردم و مملکتی که از آزادی محروم باشند از همه چیز محروم‌مند و لوحورا کشان مائدۀ آسمانی و منزلشان غرفه بپشت باشد. سیامک که خوب می‌فهمد مقصود برادرش در واقع نیش زدن باوست با لبخند معنی‌داری می‌گوید از میان رفت بخودی خود بوجود خواهد آمد.

سیامک بشنیدن این سخنان از کوره بدر میرود و فریدش بلند می‌شود که این دیگر چه سفسطه و مغلطه ایست. خود عدالت حکم می‌کند که آدم باید آزاد باشد.

سیامک با همان پوز خند پرشیطنت می‌گوید استدعا دارم این حکم را به بندۀ بدھید که چشم و دلم بخط و امضای آن روشن شود. عنایت از جا در میرود و نعره می‌کشد که ای بابا همه کارهای دنیارا که نمی‌توان با شوخی و بازی بر گزار کرد. عدالت و آزادی مقدس تر از آنست که بتوان با این لحن و لهجه از آن صحبت کرد.

سیامک با رنک پریده و چشم‌های آتشین ولی با آرامی مصنوعی

چنان که گوئی هر کلمه را از روی سنجیدگی همتی ادامیکند میگوید برادر جان! آزادی هم مثل شعر و پاره ای ذوقیات دیگر بقول فرنگیها «آریستوکراتیک» است، یعنی تعلق بخواص دارد، والا اگر مقصودت از آزادی، آزادی فکر و زبان و قلم و عقیده باشد که خودت تصدیق میکنی که چنین آزادی برای کسانی خوب و لازم است که محتاج بدان باشند، مردم ساده و خرد پاکه خدارا بخرمائی میفرشند احتیاج باین قبیل امتعه تجملی ندارند و حرفی نیست دراین که اگر از یکنفر الاغدار پرسیم که چنتر را نیشت دوست میداری یا شاعر و شاعری را خیلی احتمال میرود که بگوید قربان چپقم، شعر و شاعری بچه دردم میخورد؟ در صورتی که یک نفر آدم فهمیده و با ذوق شعر دوست و موسیقی فهم حاضر است حتی قسمتی از عمر و داراییش را بددهد و از شعر و موسیقی محروم نماند.

دراین قبیل موارد رحمت الله که هر چند در میان مردم بفریدون ستمدیده معروف شده بود، ولی درخانه همان رحمت قدیمی خودمان باقی مانده بود، در میان میافتد و میانه رامیگرفت و دعوی را بنحوی ختم میکرد. دراین مورد بخصوص هم با دودست با آرامی و آشتی دعوت کرد و گفت کارتان نمانده که حالا دیگر بر سر آزادی و عدالت میخواهید چشم هم دیگر را در آورید. همه میدانند که مردم روزگار حکم کودکان را دارند. تا رشد نکرده و شیر خوارند باید شیر بخورند و وقتی کم کم دندانشان در آمد آش و شور با میخورند و همینکه سنشان بالارفت و بعد رشد رسیدند آن وقت است که احتیاج بنان و گوشت پیدامیکند. مردم هم وقتی درس خوانند و تربیت شدند محتاج آزادی میشوند

وقتی میشود که آزادیرا بهر چیز دیگر ترجیح بدهند، پس اصل مطلب تعلیم و تربیت است و کاررا بایداز آن جا شروع کرد و تمام این دعواهای شما باطل و بیحاصل است و تاوقتی شکمتان از گرسنگی قارقار بکند گوشنان شنوازی برای صدای آزادی وعدالت ندارد.

این نمونه‌ای بود از جزو بحث‌هایی که دائماً منزل جناب میرزا را مجلس بزیدمیکرد. مدام دادو بیداد این دو برادر بلند بود و بجان هم میپریدند. بیچاره پیر مردم تامیخواست حرفی بزنده مورد پرخاش فرزندان واقع میگردید یکی اورا ارتجاعی و کنه پرست (وپلوتو کرات) و خرافاتی و غاشیه کش استعمار و دیگری یه‌گانه پرست و بیعالقه بمجد و شکوه نیاکان و به رستگاری میهن و به ارج و فرخسروری میخواند و میگفند نسل پوسيده و فرسوده دیروز حق مداخله در کار نسل جوان امروز را ندارد و خلاصه آنکه با همین قبیل لغزخوانیها لب پدر را بهم دوخته مطلب را درز میگرفند.

پدر بینوا چاره را منحصر بین میدید که چشم‌هارا با سمان بدوزد و بالحن تنصرع و مناجات از درگاه احادیث هستیت نماید که این مخلوق بی- چاره را از شر «دیالله تیک» و از نحوست «ارج و فر» محفوظ بدارد و چنانکه خودتان لا بد حدس زده اید مقصودش از «دیالله تیک تیک» «ماتریالیسم دیالگتیک» یک پسر و از «ارج و فر» رجزخوانیهای باستانی پسر دیگر بود.

یکروز ، ناغافل درخانه را زندن و معلوم شد زن کیدخاست که بچه به بغل ازده وارد شده است . چنانکه میدانید میان دهاتیهای ایران مرسوم است که در بهار بمرگ طفلشان و در پائیز بخاک او قسم می خورند . زن کیدخادهم گرچه چند باردارای اولادشده بودولی همه دندان در نیاورده زیر خاک رفته بودند . آخر سربز و زندر و نباز و دعا و طلسم توانسته بودند این یک بچه را که اسمش را قدرت الله گذاشت بودند نگاه بدارند . پس از مرگ کیدخدا دنیای زن کیدخدا همین بچه بود . هر چند پسرک زردنبوی زار و نزاری بود که بطفل مرده بیشتر شباخت داشت تا به بچه زنده چنان طرف محبت و علاقه مادر بود که باور کردنی نیست . حاضر بود جانش را بدهد که سراین طفلک بی رمق و کرم خورده در دنگند . روز و شب قربان و صدقه اش میرفت و از حلق خودش می برید و تو حلق او می کرد . دلش از خنده قدرت الله گش میرفت و بتماشی اشکش زار زار می گریست . گوشواره های فیروزه نشانش را که مادرش روز عروسیش بدست خودش بگوش او کرده بود و خیلی خیلی در پیشش عزیز بود شب عید فروخت و برای پرسش کفش سرخ و بازو بند نقره و چشم بسم الله خرید .

ولی عاقبت روز گار بی پیر کار خود را کرد ، با آنکه مادر بیچاره روزی صدبار دعایم کرد که در دبلا از جان فرزندش دور باشد روزی ناگهان در دو بلا که در این آب و خاک لانه گذاشت و جا گرم کرده است بجان طفلک معصوم افتاد . معلوم است که در ده کده و اطراف طیب و دوائی پیدا نمی شد . پیرزنی که کار طیب و ماما و دوافروش و پرستار را می کرد تشخیص داد که بچه قولنج کرده است و بچه را بدست خود اماله کرد ولی بچه ساعت بساعت بدتر می شد .

باید دانست که جناب میرزا در نزدیکی قریه پونه از فراء و رامین قطعه زمینی داشت که پشت اندر پشت از آباء و اجداد باور سیده و مختصر محصول آن کمک معاشی برای خانواده فرد نویسان بود . سیامک بهمین بهانه پدر را « کاپیتالیست » و « فئودال » می خواند . عقیده داشت که باید این قطعه زمین را بلاء عوض بر عایای همانجا بخشید و از چنین ملعتی رهایی یافت .

برادرش عنایت بر عکس می گفت که و خشور زرتشت فرمود که آب و خاک مقدس است و هر مرد پاکی باید بفرآخور توانای خودخاکی را آباد سازد . پدرشان گوش باین حرفها نمیداد و مدام درداد گستری با گردن کلفته ای که در همان اطراف زمین داشتند و چشم باین یک و جب خاک دوخته بودند مشغول مرافقه و محاکمه بود .

از دو سال و اندی پیش که کیدخادی آنجا بمرض حسنه بر حمت ایزدی پیوسته بود زن او که زن با عرضه و بالستخوانی بود و بزن کیدخاد معروف شده بود جای شوهر را گرفته بود و در تیجه لیاقت و کاردانی این زن ، محصل آنجا مبلغی زیاد تر شده بود ، بطوریکه جناب میرزا اغلب می گفت خدا پدر این شیر زن را یامرزد که از صدقه سر او ماجهار نفر مرد یک لقمه نان می خوریم .

مدام قی میکرد و طولی نکشید که بحال تزعع افتاد. آب از گلویش پائین نمیرفت و حتی دیگر قوت ناله کردن هم برایش باقی نمانده بود. مثل مرد با چشمهای بسته در بغل مادرش افتاده بود و کله اش اینطرف و آن طرف می رفت و آب از گوشۀ دهانش روان بود.

وقتی زن کدخدادید که دعا و دلالتی ندارد و هر چه توحلقش میکنند بر میگرداند و چیزی نمانده چانه ییندازد بچه را خواباند و قرآن روی سینه اش گذاشت و گوسفندی را دور او گردانده نذر حضرت علی اصغر کرده سر برید و گوشتش را میان قییر و فقر اقسمت کرد و آب یخ و تربت توحلق بچه کرد ولی باز چشم بچه باز نشد. آنوقت بود که اشک ریزان چادر سر کرد و سوار الاغ شد و بچه را بسینه چسبانید و تاک و تنها راه افتاد بطرف شهر. در منزل فرد نویسان علاقه این زن را بفرزندش خوب میدانستند.

از دیدن او با آن حال همه سخت متأثر شدند. اشک نه زییده مثل ناوادان جاری شد. زن کدخدابدون آنکه گرد و خاکی را که بسر و صورتش نشسته بود پاک کند بچه در بغل همان جاروی آجر فرش حیاط نشست و های های بنای گریه را گذاشت که بچه ام دارد میمیرد. چنان بعض یخ گلویش را گرفته بود که حرفا ایش درست مفهوم نمیشد.

برایش چای و شربت آوردند. کم کم حاشیش قدری بجا آمد. بریده بزندگانی این بچه است. اگر بمیرد من هم جا بجامی میرم. محض رضای خداو پیغمبر نگذارید بمیرد و باز هق هق بنای زاری را گذاشت. کم کم تمام اهل خانه حتی خود جناب میرزا زندبه و ناله این زن بگریه افتادند. بالاخره جناب میرزا بملایمت طفل را که بکلی از حال رفته بود از

بنل مادر گرفته بروی زانوی خود گذاشت و بانوک انگشت پلک اورا بلند کرده مشغول معاينه گردید. آنگاه در حالیکه تسبیح پسر را از جیب در آورد و باحالی عصبانی در میان انگشتان بنای گرداندن را گذاشت رو به سیامک نموده گفت جای صبر و تردید نیست و هر چه زودتر یکنفر طیب بردارو یا ور به نه زیده هم گفت فوراً تاطیب برسد قدری نبات داغ حاضر کن توحلق این بچه بریز تابه بینم خداوند چه تقدیر کرده است.

سیامک بعجله در پی طیب رفت، زن کدخدا سخت بی تایی میکرد نه نه زییده هر طور بود اورا باطان خود برد و در رختخواب خوابانید ولی قرار و آرام نداشت. چشمهاش را بصورت بچه اش که پهلوی او خوابانده بودند و خته بود و مدام دست و انگشتانش را گاز میگرفت و اشک میریخت. بالاخره سیامک عرق ریزان بر گشت در حالیکه رنگ رویش از فرط اوقات تلخی مثل مر کب سیاه شده بود و مدام به رچه طیب و دکتر است فحش و ناسز امیگفت. معلوم شد طیب گفته تا حق القدم را پیش کی نپردازید نمی آیم و چون سیامک هم پول کافی در جیب نداشته هر چه اصرار کرده بجایی نرسیده است. میگفت هر چه گفتم بچه معصوم دارد میمیرد ما که آدمهای بی سروپای بردار و رورمال و کلاه بردار نیستیم حق القدم سر کار راه رقدر باشد با کمال منت میپردازیم گفت من دیگر بین طنابها بچاه نمی افتم و هزار مارخورده ایم تا غمی شده ایم. تا پول نقد نپردازید قدم از قدم بر نمیدارم. حالا آمده ام پول ببرم.

جناب میرزا که نبض طفل را در دست داشت گفت ای بابا بدن این بچه مثل آتش میسوزد و مدام تبیش بالا میرود و تازه تو آمده ای پول برای این دکتر خدانشناس ببری. نوشداروی بعد از مرگ میشود دیگر فرست

صدای جناب میرزا بلند شد. پسرها پسر برادر با او هم صد اشندند. قشقره راه افتاد. اهالی مریضخانه هم کوتاهی نکردند. بدوبیراه فراوان ردو بدل شد. آخر الامر بچه را که اسلام معلوم نبود زنده است یامرده برداشت بطرف مریضخانه دیگری براحتی افتادند.

چندین ساعت بعد معلوم شد که طفل محتاج عمل جراحی است. عمل بصورت خوبی انجام یافت. چون تخته بند حاضر نداشتند دو تا خط کش از لولارم التحریر فروش جنب مریضخانه خریدند و با آن بچه را تخته بندی کردند. سرنگ در ضمن عمل شکست و چون سرنگ یدکی نبود بعجله یکنفر را برای خرید سرنگ دیگر بدواخانه فرستادند. خلاصه آنکه وقتی طفلک بیچاره را از زیر دست جراح یرون آوردند اگر نمرده بود مشرف بمرگ بود. البته با این تصدیق کرد که اساساً طفل مردنی بود شاید مریضخانه وجراح هم چندان تقصیری نداشتند.

چهار روز از عمل جراحی گذشته بود و معلوم نبود بچه ماندی است یامردنی. همه متعجب بودند که این طفل چطور زنده مانده است. عاقبت باصرار مادرش که داشت خود را هلاک میکرد طفل را از مریضخانه بمنزل برداشت. سرشبی بود و جناب میرزا بعادت معهود در مقابل مهر و تسیح تعقیب نماز مشغول بود و سیامک و عنایت هم بازبا حرارت وشدت هر چه تمام ترس رگرم همان گفتگوهای سیاسی دامنه دار بودند که ناگهان صدای شیون زن کدخداد اهل خانه را بلرزه در آورد. معلوم شد بچه اش بالاخره تمام کرده است و در آن حال استیصال و از خود بی خبری دست چپ مادر بینواهم در منقل پراز آتش رفته کباب و بریان شده است و با همان دست نعش فرزند را در بغل گرفته با پا و سر بر هنر دیواره وار از اطاق یرون دو پدله در خانه

برای این کارها باقی نمانده است. باید فوراً بچه را بمریضخانه ببریم که هر کاری کردنی هستند فوراً بکنند. این را گفته و بپر نحوی بود طفل را از بغل مادرش یرون آورد و خودش در جلو و در پرس و پسر برادرش در دنبال براحتی افتادند.

زن کدخدان نمیخواست از بچه اش جدا شود. اصرار داشت که همراه آن هاراه یافتد ولی جناب میرزا گفت زن تو که خودت را کشته ای و داری از حال میروی و میترسم ده قدم نرفته بزمین یافته. دیوانگی را بگذار بکنار و بچه ای را بخدا بسپار و همینجا قدری استراحت بکن. هر چه زودتر بر میگردیم و انشاء الله مژده خوب برایت می آوریم.

نگاهی که در آن لحظه آخرین مادر به بچه اش انداخت دل سرنگ را آب میکرد. ساکت و آرام شده بود و مثل این بود که نعش فرزندش را دارند می بردند و دیگر قدرت گریه وزاری ندارد. افتادتوی رختخواب و با آنکه سه شب تمام بود خواب بچشم نرفته بود چشمهاش را بطاق دوخته بود و مثل این بود که اصلا در این دنیا نیست.

نمیخواهم باقضایی مریضخانه خاطر عزیز تان را بیازارم. از مدیر و معاون و ناظم و دفتردار و صندوقدار و نو کر و پیشخدمت گرفته تاطبیب وجراح و پرستار هر کدام بعنوان و بهانه ای سعی داشتند شرایین کار و این هر چند را از سر خود کوتاه کنند. جای آزاد نداشتند. مدیر بمسافرت رفته بود. معاون در وزارت بهداری کمیسیون داشت. طیب میگفت مربوط بجراح است جراح اظهار داشت برای عمل جراحی تخت خالی باقی نیست. مستخدمین جزء بطوری سردی و بی اعتمای نشان میدادند که آشکار بود تنها معجون افلاطونی انعام میتواند آن هارا بحر کت بازدارد.

میدود و واویلا میکند.

منظرة غریبی بود . باندازه‌ای همه مبهوت مانده بودند که هیچکس
پسرافت استمالات و تسلی این زن بیچاره نیفتاد . اصلاحکسی جرأت نمیکرد
باوزدیک بشود . گوشتهای خونین دست سوتخته‌اش آویزان شده بود و با
همان دست سروصورت طفل مرده‌اش را نوازش میداد و حرفاها میزد
که دیگر چنان معنایی هم نداشت . مثل این بود که هارشده باشد . زبانش
درمیان دندانها ازدهان پرون افتاده بود و از آن هم خون میچکید .

در همان حال یکدفعه جناب میرزا مانند سرباز پرخاشجوئی که
بقصد حمله و هجوم بدشمن بحرکت آید تمام قد از پشت جانماز بلند شد
و با قدمهای تند و با صورتی که یک دنیا غیظ و غضب در آن پدیدار بود خود
را بدو پسر خود که دنباله مجادله را بریده و پهلوی هم در گوشة ایوان
ایستاده متحریر و مبهوت به تماسای زن کد خدا مشغول بودند رسانید و با
صدای که تأثرات درونی لرزش عجیب و بی سابقه آن داده بود پسران خود را
مخاطب ساخته گفت میبینید . خوب نگاه کنید و خوب تماشا کنید . این زن را
میبینید . مملکت ما همین است و کارما ، روزگارما ، دین ما آئین ما همین-

است . از بالاتپائین و از مفرس رتانوک پا همه همین است . بیچاره ، بینوا ، بی بار ،
بی باور ، مظلوم ، آواره ، سوتخته ، خونین ، دیوانه ، همه همین است . باز پروردید
بنشینید دعوا کنید . تا کی تاچند . مگر نمیبینید که حتی خدا هم بفکر شماها
نیست . هر کس کار خودش بار خودش .

آدمی که افلیج است اگر هزار عصا زیر بازویش بگذارید راهنمی -
افتد باید خودمان راه یافتیم . باید بپای خودمان راه برویم تا کی میخواهید
حمل ملعنت دیگران باشید . دو تا پادر هر دو بر هنه . هر دو گرسنه . هر دو

مظلوم . و ستمدیده هر دو سرگردان و بی تکلیف یکی برای من سرخ شده
و یکی سیاه . بشما گرسنه گذاها چه که امریکائیها میخواهند دنیارا با اسم
ذموکراسی و روسها با اسم انقلاب نجات بدنهند ، دنیای شما این زنی است که
روبرو می بینید که جسد بچه اش در بغل گوشت دستش دارد تکه تکه
می افتد و در این خانه میچرخد و شیون میکشد . دنیای شما این مردمی
هستند که نه امریکا را میشناسند و نه روسیه را . شکم‌شان گرسنه و بدن‌شان
علیل است و از شما نان و لباس و دوا میخواهند . میگوئید باید انقلاب کرد
و چاره تنها انقلاب است و بس . بسیار خوب . ولی هر کاری کردنی هستید
زودتر بکنید . هر گلی میخواهید بستان بزنید زودتر بزنید . چه با « دیالله
تیک تیک » باشد و چه بامدد نیا کان پاکور و از تابناک و خشونت پیامبران دیگر
فرصت باقی نمانده است . این زن را میبینید همه همین حال را داریم . همه
بجز مردهای متحرک چیز دیگری نیستیم . دیالله دست بکارشود و هر
کار کردنی هستید بهر اسمی میخواهد باشد بهر رنگی میخواهد باشد .
اما زودتر . اما زودتر . مرگ یکبار و شیون یکبار . دیالله .

پایان

«نحو- فروردین ماه ۱۳۲۲ ه. ش»

پیشوا

پیچیدگی آن میافزاید در صحن ذهن و خاطرش بر جامیماند.

نویسنده جوان با ذوق و با هوش و با اخلاقی است و سینه اش مالامال آرزوهای بلندی است که اسم درستی نمیتوان بروی آن گذاشت و همانطور که درباره اهالی ایرلند میگویند درست نمیداند چه هدف و «ایدآلی» دارد ولی حاضر است جانش را در راه آن فدازد.

حالا در اطاقش نشسته فکر میکند. چهار سال است که از ولایت طهران آمده است. وقتی در ولایت بمدرسه میرفت بشهادت معلمین مدرسه معلوم شد در نویسنده‌گی استعداد خوبی دارد. تشویقش کردند. دریکتا روزنامه ولایت شروع بنوشن مقلاط نمود. در ابتدا مدتی مقلاتش با امضاء‌های مستعار غریب و عجیب از قبیل «شاره» و «صاعقه» و «طوفان» که همه از تلاطم روح جوان و سرکش نویسنده حکایت میکردند انتشار یافت. همینکه دید همشریها مقلاتش را برگشت میخوانند با مضای حقیقی و باسم خود امضاء نمود. همه تعریف میکردند همه تمجید میکردند. میگفتند حیف است چنین ذوق سرشار و چنین قدرت قلمی در کوشش این شهر دور افتاده بیهوده و بیحاصل بماند و هموطنان عموماً و مردم پایتخت خصوصاً از چنین زلال معینی بی نصیب بمانند. تشویقش کردن که هر طور هست باید طهران برود. مادرش هم که بجز او و خواهر جوان و علیش کسی را نداشت و از عایدات مختصر دوشه باب دکان و یک دانک حمام محله گذران میکرد توانست جلوی او را بگیرد و نویسنده جوان عازم طهران شد.

همشهریهاش در تهران زیاد بودند. اسمش را شنیده بودند و خوشقت شدند که آنها هم در پایتخت زبان‌گویا و قلم توانائی از خود

پیشوای

نویسنده جوان در اطاقش نشسته و در فکر فرو رفته است. منتقل آشی در پهلو دارد و گاه بگاه از قوری که روی منتقل است چای ریخته با مقدار نان رونگی که از ولایت مادرش برایش فرستاده دیشلمه میخورد. سیگارش هم قطع نمیشود. اگر کسی از بیرون وارد شود میفهمد که این مرد از صبح تا بحال چقدر توتون دود کرده است.

اسباب اطاقش علاوه بر تختخواب ساده و اشکاف کوچکی که چند قطعه لباسش را بطور غیر مرتبی در آنجا جاداده است و میز و صندلی مختصری مقداری کتاب و کاغذ و روزنامه و مجله است که در هم و بر هم روی میز و روی زمین ریخته است. بدیوارهای اطاقش تصویر چند نفر از مشاهیر دنیا از قبیل تولستوئی و بر ناردشاو و آنا تول فرانس و کارل مارکس و دوشه تن دیگر که از حیث درازی و سفیدی گیس و ریش با این سه چهار نفر بی شباهت نیستند آویخته است. نویسنده جوان زبان خارجی کم میداند ولی بروی خود نمیآورد و دست و پائی هم نمیکند که نقاصل خود را رفع کند. اگر ترجمه‌ای بدهش یافتد خوب یابد با ولع تمام شروع میکند بخواندن ولی چه بسا که کتاب را ناتمام در قهوه‌خانه یا جای دیگر فراموش میکند و از مضامین و مطالب آن چیز‌های مبهم و پیچیده‌ای که معایب ترجمه هم هبلغی با بهام و

داشته باشند. دورش را گرفتند و با چلو و کباب شمشیری بمناسبت و رو دش
بجامعه روشن فکران مرکز و بر وشنی چشم مذوق و ادب جشن بزرگی
بر پاس اختند. نطقها و خطابهای غرائی ایراد شد. درود بآن بوم و بری
فرستادند که این گونه فرزندان رشید و فداکار تریت می‌کنند.
جسته جسته مقالاتی بقلم آتشبار نویسنده در روزنامه‌های درجه
سوم و چهارم پایتخت دیده شد. فهمیده بود که تنها مقالات آتشین طالب
و خریدار دارد. فحش نمیداد و بقول خودش هوادار عفت و عصمت قلم
بود ولی حرفهای گنده میزد و مضماین نوبیازار می‌آورد و عبارات نوظهوری.
پیدا می‌کرد که مطبوع طبع خوانندگان بود. مثلا در موقع انتقاد از
انقلاب مشروطیت می‌گفت «ایران بحمام رفت ولی از سرینه تجدد و
انقلاب با همان لباسهای چرکین ارتعاج بیرون آمد» یا آنکه در مقام
نکوهش از کنه پرستی و تقبیح ستایش نیاکان چنین مینوشت «ناموس
ارتقاء لحاف کنه پرستی را در تنور جوش و خروش نو خواهی و تازه
جوئی، سوخته و خاکستر می‌خواهد.»

نویسنده کم کم در پایتخت برای خود اسم و شهرتی به مزد اغلب
در مهمانی‌های عمومی و رسمی برایش کارت دعوت می‌فرستادند. در
کنگره نویسنده‌گان جوان مهلت سخنرانی یافت. و حرفهایی قلبه‌بگوش
حضور رسانید و چندین بار سخنانش را با دست زدن‌های طولانی بربیدند
عکسش را در گزارش کنگره گذاشتند و خلاصه آنکه با آرزوی خود و
همولايتیها رسید.

روزی آمدند که نخست وزیری که تازه بروی کار آمده مشتاق
زیارت سرکار است. نویسنده مردی است واقعاً اخلاقی. همانوقتی که

خواست از ولایت بطهران بیاید با خود و خدا و وجود خود شرط کرد
که دائم خود را به چگونه پلیدیهای که با اسم رشو و باج سیل و حق
قلم و سهم زبان در پایتخت رواج دارد آلوده نسازد و نه تنها خود را
ابداً با تملق و خوش آیندگویی و طرفداریهای نا حق و غرض رانیهای
ناجوانمردانه آشنا نسازد بلکه با این عوالم شرم آور با تمام قوای خود
مبازه نماید و حقاً هم سرسوزنی ازین راهی که برای خود مقرر ساخته
بود منحرف نشد. گفت من با نخست وزیر سر و کاری ندارم. گفتند تو
مرد فکر و قلمی وظیفه داری که رهنمایی دولت و ملت باشی و چراغ
فکر و نظر خود را فراره مردم و هموطنانت قرار بدھی، حرفي بود حسابی
و نویسنده را متقاعد ساخت.

وقتی در مقابل نخست وزیر نشست خود را وجودان ملتی دید و
بخود گفت که در این ساعت تاریخی باید با نهایت صداقت و شجاعت
و با کمال شهامت و بی‌غرضی ادای وظیفه نمایم که در تاریخ این مملکت
و در نزد این ملت سیار و نباشم.

که در سینه کش باد روشن کرده باشند میسوزند و میسوزانند بدون آن
که از آن همه حرارت سودی برده یا سودی رسانده باشند.

نخست وزیر فهمیده بود که کنار آمدن با این دسته اخیر کار آسانی
نیست و اگر باز عاملی بتواند در آنها مؤثر باشد همانا عامل حرف و
کلام است والا زرسویم و وعد و عید و جاه و مقام و رتبه و درجه در نزد
آنها اعتبار و بهائی ندارد.

نخست وزیر مانند این اشخاصی که با اسم «واتریلوک» یعنی کسانی
که بدون حرکت دادن لب و دهان صدای مختلف از خود بیرون
میدهند و در تماشاخانهای فرنگستان با عروسک بزرگی بنای صحبت را
میگذارند و چنان با هارت صدای زیر و بم مختلف ازته حلقه بیرون
میآورند که حقیقت امر بر تماشایان مشتبه میگردد بطوریکه تصور
میکنند عروسک هم بر استی حرف میزند. در طی تمام گفتگوی خود با
نویسنده دارای دو صدابود که یکی از آن دواز زبانش جاری بود و نویسنده
آن را شنید و جواب میداد و دیگری صدای بود پنهانی که تنها در
ضمیر گوینده منعکس میگردید و فقط گوش جان خود او میتوانست آنرا
 بشنود و از اینرو چنانکه در ذیل ملاحظه میفرماید میان گفته و اندیشه
او در موقع صحبت با نویسنده فرسنگها فاصله بود ولی گناهی هم بر او
نمیتوان نوشت چه جز این راهی نداشت و تصدی و تمثیت امور مردم
شوخی بردار نیست.

صورت گفتگوی نخست وزیر با نویسنده

نخست وزیر (بزبان) - اسم سرکار را خیلی شنیده بودم و بعضی
از مقالات و نوشه های جنابعالی راهم در جراید و مجلات بالذت و افر

۲

نخست وزیر مردی است پخته و بغايت رند و مردم شناس. در
ایموقوع که با تصویب مجلس و بحکم شاه زمام امور مملکت بدست او
افتاده فهمیده است که با این دسته معدود که با اسم شاعر و ناطق و نویسنده
و روزنامه نویس و سیاستچی زبان گویای ملت شده اند و یاخود را چنین
میدانند و میخوانند باید کنار آمد و با مشورت عقل و تجربه مشکل گشای
خود آنها را بسه طبقه تقسیم نموده است: اول آنها که باید دهانشان را
شیرین کرد تاسخشان تلغی نباشد. با این دسته هر چند اکثریت هم داشته
باشند کنار آمدن کارمشکلی نیست. دسته دوم آنها هستند که سر ساخت
ترند و تجربه بیشتری حاصل کرده اند و بکم قانع نیستند. اینها را هم
هر طور هست باید کلکشان را کند. عده ای از آنها را که هارت و هورت
بیشتری دارند یا باید با آنها در ادارات کارهایی داد که با حقوق کافی
اسم بی مسمایی باشند و یا باید بعنوان مطالعات آنها را بخارج از کشور
فرستاد تا با عیش و نوشی های که میدانند آشنا بشوند و بمصادق: آنرا که
خبرش خبری باز نیامد، چنان سر مست بشوند که دامنشان از دست برود.
دسته سوم جوانانی هستند تازه کار مانند نویسنده خودمان که سرپر شوری
دارند و دست و دلشان پاک است و بر استی شیفتہ فدا کاری و خدمتگزاری
هستند ولی چون از لحاظ فکر و علم و فهم و تجربه مایه کافی ندارند
مثل فرفه بدور خود میچرخد بدون آنکه بجایی برسند و مانند آتشی

خوانده ام و باور بفرمایید که از آشنائی با سرکار عالی بسیار خوش قتم .
(درته قلب) - ببینم یاروچه قماش آدمی است و چند مرد هلاج است .
ظاهرآ که جوان آراسته و محبوی بنظر میآید .

نویسنده (ظاهر و باطن یکی که از استعمال کلمات بند و فدوی
و مخلص و این قبیل الفاظ سخت پرهیز دارد و بکار بردن آنها را در حکم
کفر و معصیت میشمارد) من وظیفه وجود این میدانم که پیش از همه
چیز بازیافت احترام (این دو کلمه بلا اختیار از دهانش بیرون آمده بود و
دوباره قولت دادنش امکان پذیر نبود) بگویم (چیزی نمانده بود بگوید بعرض
برسانم ولی بموقع جلوی خود را گرفت) که از این تعارفهای معمولی که
چندان براستی مقرن نیست بیزارم و چون تشریفات و رسوم قدیمی راهم
زاید و ناپسند میشمارم لهد از استعمال نکردن الفاظی مانند جناب مستطاب عالی
و حضرت اشرف وغیره معدوم خواهید داشت و اجازه میدهید که در عالم
صداقت و بیریائی در طی صحبت شمارا شمای ساده خطاب کنم .

نخست وزیر (بزبان) - ازین چه بهتر . من خودم هم ازین تعارفهای
بی معنی خوش نمیآید و نمیدانم چرا ماما در صورتی که در خطاب بالائق
ومبداء کل تو میگوئیم در خطاب بهمنوع خود که هر که باشد انسان ضعیفی
پیش نیست این قبیل عبارات تملق آمیز که جزم بالغه زشت چیز دیگری
نیست استعمال نمایم . البته صد البته حق با جناب عالی است . کاملا آزاد باشید . من
هم از سادگی پیشتر خوش میآید .

(درته قلب) جوان ساده لوحی است . خیال میکند شاخ دیور اشکسته
است و بدعت مه نوظهوری در روابط اجتماعی آورده است بی خبر از آنکه
ماعمری است که این حرفها را کهنه کرده ایم . بگذار دلش خوش باشد ...

نویسنده - مر احضار کرده بودید . برای شنیدن مطالب شما سرتاپا
گوشم (از استعمال کلمه احضار ناراضی شد ولی تیراز کمان جسته بود) .
نخست وزیر (بزبان) - بله امروز که خواهی نخواهی زمام امور
این مملکت بدست ناتوان بنده افتاده است فکر کردم مانیز خوب است
همانطور که در ممالک متعدد و در نزد ملت‌های متفرق مرسوم است قبل از
شروع برتر و فقط امور بالشخصی که از برکت فکر رسا و قلم توانا رهبر
و پیشقدم این ملت هستند مشورتهای بکنیم و با همدستی و همفکری تام و
تمام آنها مشغول کار بشویم و از جمله این اشخاص یکی هم جناب عالی
هستید که میتوانید از دور کمک و همکاری و قیمتی برای ارادتمند باشید .
(درته قلب) خداوندا چه گرفتار شده ایم و چه دروغهای شاخداری
باید بقالب بز نیم . مردم شو این شغل را ببرد .

نویسنده - بله درست است . ماملتی که از حیث هوش و ذوق و درایت
هیچ ملتی در عالم پیامان نمیرسد و در تمدن پیشقدم کلیه ملل و اقوام
بوده ایم امروز قرنها از قافله تمدن عقب افتاده ایم و مملکت ما که هفت
هزار سال تاریخ مشعشع و پرافتخار بهترین گواه تمدن بلند و قدرت و
سطوت بی همتای آنست امروز در حضیض دلت و فقر و فاقه گرفتار افتاده
است و این کشور پهناوری که آفتاب در قلمرو آن غروب نمیکرد و خوان
نعمت یددريغش از خاور گرفته تا باخته و از شمال تا جنوب بر جهان و
جهانیان گستردگی امروز باید گندمش در اثر خیانت و بی مبالاتی اولیاء
امور در ابصارها پیسد و برای سیر کردن شکم مردم بی یار و یاورش از
همالک یگانه غله وارد کنند .

نخست وزیر (بزبان) - به به سر کار ملتفت چه نکات دقیقی هستید .

چقدر خوشوقتم که جنابعالی اینظور با صمیمیت و صادقانه بی پرده بامخلص صحبت میدارید امیدوارم در آینده نیز مرتباً ارادتمند را از ملاقات خود مسورو را از افکار و نظریات خود تسان مستغیض بفرمائید تا ان شاء الله بلکه یتوانیم درباره امور این مملکت که همانطور که اشاره فرمودید شیرازه آن یکباره از هم گسته است تبادل افکار لازم بعمل آوریم . راستی که وجود سرکار با این افکار تازه و این نظریات پر بهای چون بند کسی بسیار مغتنم است .

(درته قلب) — مردکی چاره چه حرفاً مبتذل و بی اساس بقالب میزند و خیال مینکد داد سخن را داده است . او هم مثل اغلب مردم بی خبر و کم سواد دم از تاریخ هفت هزار ساله میزند در صورتی که سیروس که مؤسس سلطنت در ایران است بیست و شش هفت قرن پیشتر نیست که اسم ایران را علم کرده و اگر سلطنت مدھاراهم بر آن بیفزایم تازه باز چند هزار سال در طلب مامیماند تا بیفت هزار سال بر سیم بنام باین اطلاعات ناقص و غلط که مردم ییچاره را با همین حرفا برای غلط میاندازید و لحاظ کنند نیا کان را در مقابل چشم آنها باداده آنها را ایجاد نمیکنند از دلیل این اتفاذه اندو عالم و آدم باید خاک پایشان را بیوسند . کوردگر عصاکش کوردگر بود . تنها چیزی که از جهل این جوانان پیشتر است ادعاهای آنهاست و بس ... در این موقع چای و سیگار آورده نمیشود همین است بر استی اخلاقی بی شباهت بعلمای متدين قدیمی نیست که از مال ظلمه پرهیز داشتند . دلش نمیخواهد ولو برای یک فنجان چای باشد زیر بار منت دولتیان برود لهذا چای را رد کرد که مبادحتی با این نوع چیزهای بی مقدار و جدان تابناکش لکه دار شود . سیگار هم قبول نکرد و قوطی سیگار خود را

از جیب در آورده گفت اجازه بدھید از سیگارت های خودم بکشم و این حرف را بالحن مخصوصی بطوری ادا نمود که بفهماند حاضر نیست حاصل دسترنج مردم ستمدیده را از دست دولتیان غاصب بمصرف برساند . پس از صرف چای و کشیدن سیگارت نویسنده دنباله صحبت را گرفته گفت :

نویسنده — هر خدمتی از دست من ساخته باشد باجان و دل انجام خواهیم داد . هر وقت لازم باشد خبر بدھید خواهی آمد (چنانکه ملاحظه مینمایید از استعمال کلمات «احضار بفرمائید» و «شرفیاب خواهی شد» احتراز نموده است) .

نخست وزیر (زبان) — چقدر دلم میخواهد از همین مجلس امر و زمان هم نتیجه ای بگیریم . استدعا دارم بفرمائید بینم بعقیده سرکار قبل از همه چیز بچه کاری باید اقدام بکنیم .

(درته قلب) — خداوندا وقت عزیز را صرف چه مزخرفاتی باید بکنیم با این وضع این مملکت هرگز مملکت نمیشود . بر پدر این روزگار لعنت که نخست وزیر یک مملکت باید وقت ذی قیمت خود را باین ترتیب تلف نماید . این مملکت نفرین شده است . امید نجات نیست .

نویسنده بعقیده — من باید وضع را از یخ تغییر داد .

نخست وزیر (زبان) — بند هم کاملاً با سرکار موافقم و خودم هم پس از تفکر بسیار بهمین نتیجه رسیده ام که هر کاری میکنیم باید از یخ بکنیم ولی استدعا دارم قدری پیشتر توضیح بدھید .

(درته قلب) — این جماعت همه کار را میخواهند از یخ بکنند

در اینجا نویسنده که اشک در چشم‌مانش حلقه بسته بود صدار ادر حلقه
انداخت و بنابراین اشعاری که بتازی بتقلید منوچهری با همان
بعور و اوزان در باب لزوم و جلوگیری از ظلم و ستم ساخته و در یکی از
روزنامه‌های وزین و کثیر الاتشار دارالخلافه با خط جلی بچاپ رسیده بود.
آنگاه دستمال از جیب در آورده عرقی را که بر پیشانیش نشسته بود پاک کرد
و بارگ پرید در انتظار نشست که اثر اشعار و بیاناتش را در نخست وزیر بهیند.
نخست وزیر (بزبان) - بهه. مدت‌ها بود شعری باین محکمی
بگوشم نرسیده بود. بر استی که «هنوز گویند گان هستند اند رعجم که
قوه ناطقه مدد ازیشان برد». هزار آفرین. چه الفاظ شیوا و چه معانی
بلندی. مرحا. حقش این است که این قطعه را در هزاران نسخه جدا گانه
بچاپ برسانیم و بدھیم در مدارس کودکان از حفظ کنند. از این توضیحاتی
که در باب پیشنهاد خودتان دادید هزار بار ممنونم. مسئله روشن شد.
راستی که شاورهم فی الامر کلام بسیار بلندی است. اگر با جنابالی مشورت
نکرده بودم راه کار را از کجا پیدا می‌کردم. مرحا هزار آفرین. بسیار
بسیار ممنونم.

(درته قلب) عجب راه کار را نشان دادی. لایق ریشت. با چندیت
مناسب و یک قطعه شعر بند تنبانی تمام مسائل را حل کرد. چه میتوان کرد
طرز کار و استدلال درین مملکت همین است. می‌گوید فساد و ظلم را باید
ریشه کن کرد. درست مثل این است که بگوید برای آبادانی قسمت جنوبی
ایران باید کوه دماوند را از شمال برداشت و در جنوب کار گذاشت و یا برای
آنکه باران یشتر بکویر لوت بیارد باید پانصد الی هزار متر از ارتفاع جبال
البرز بکاهیم. بسیار راه منطقی و معقولی است تنها عیش این است که امکان

بمقدمات اعتقادی ندارند. گاو را گوساله نشده می‌خواهند سر ببرند.
خداآندا چه گیری کرده‌ام. مرده شوئی بهتر ازین شغل سرتاپا ابد بارست.
نویسنده (با جوش و خروشی که دائم افزون می‌گردد) - توضیح این
است که باید بکارهای اساسی دست زد. بکارهای بسیار اساسی. بسیار
بسیار اساسی. ما مردم ایران از بس وقت و «ائزهی» خودمان را صرف
جزئیات کردیم و سمه با بر وی کور گذاشتیم از قافله‌تمدن هزار هافرسنگ
عقب افتاده‌ایم. ملت‌های دیگری که قرنها هزار سال پس از مایا بدان ایران وجود
گذاشتند اند از ماجلو افتاده‌اندو از امر و زیباید بحسرت با آنها نگاه کنیم و بگوییم
«ما و مجنون همسفر بودیم در دشت‌جنون او بمنزله ایار سید و ما هنوز آواره‌ایم»
کارهای اساسی را کنار گذاشتند ایم و داریم زیر ابر وی کور را بر میداریم غافل از
اینکه «خانه از پای بست ویران است خواجه در بند نقش ایوان است». دیگر وقت
و فرست باقی نمانده است. وقت نتگ است. باید ملت را باید از کرد. باید باین
افرادی که خواب خرگوشی کرده‌اند فریاد زد که «حیف باشد که تو در خوابی
ونرگس بیدار، چیزی که هست ملت بیدار شده است. مردم بصد آمدند. این
مردم دیر و زنیستند. حقوقشان را می‌شناسند و در احراق حقوق خود برای هر
فداکاری حاضرند. باید از انتقام آنها ترسید. باید هر چه زودتر تیشه برداشت
و ریشه فسادر از بین بر آورد. از یک طرف باید ریشه فسادر را کند و از طرف
دیگر باید از ظلم و تعدی جلوگیری بعمل آورد. دولت اگر واقعاً دولت خیر
خواه و صالحی است نباید اجازه بدهد. که بموجه‌ای در این مملکت ظلم
روادارند، مایه‌همه بدبختیهای مافساد است و ظلم. این دودیوستمگر را باید از
پابد آورده اگر فساد و ظلم را از میان برداریم مملکت آباد می‌شود و ماهم شاهد
سعادت را در آغوش خواهیم گرفت ...

کم کم نویسنده سرمه راه سیدعلی رسیده بود : بخاطرش آمد که یکنفر از جوانان همولايتی او که درولایت با او همسایه دیوار بدیوار بودند چندسال است بظران آمده و همان تزدیکی دکان نجاری دارد . میلش کشید سری باو بزند ، وارد دکانش شد ، غبار نجاری بسر و صورتش نشسته و نیم لخت و عرق ریزان مشغول کار بود ، از دیدن رفیق قدیم شادمانی ها کرد ، سپرد از قهوه خانه مجاور چای و شربت آوردند ، گفت کار و بارم بد نیست و نان حلالی میخورم .

نویسنده یک ساعت بعد از دکان رفیقش پرون رفت در حالی که صدای کلمات «نان حلال» مانند زنگ عبرت پی در پی در شبستان ضمیر ش منعکس میگشت . از خود پرسید تو چه نانی میخوری . چهار سال است که در این شهری هیچ شغل معین و عایدات مقرری خورده ای و خواهد داشت . این نان را در ازای چه خدمت و کدام کاری خورده ای . آیا چنین نانی را نیتوان حلال خواند ، آیا حاصل دسترنج همان مردمی نیست که سنگ طرفداری آنها را بسینه میزنی ، آیا راستی خدمتی که استحقاق چهار سال نان را داشته باشد برای آنها نجام داده ای .

نویسنده با این گونه افکار دست بگریبان بود و در کوچه ها و پس کوچه ها پرسه میزد ، مثل اینکه در چه ای بروی مغز و روحش باز شده باشد و روشنایی تازه ای بر وجودش تاییده باشد خود را آدم تازه ای میدید میگفت عمرم را یهوده ضایع کرده ام و بدتر از همه جماعتی راهم فریبداده ام . تنها عذر دم این است که عمدى و باختیار نبوده است . خود هم نفهمیدم چه گندمی را آرد میکنم . حالا باید راهی برای جبران مافات پیدا کنم و پیش از همه چیز کاری پیدا کنم که ممر معاش باشد و نان حلالی برساند . آدم یکار و مفت

نایدی راست . چه میتوان کرد . اغلب مردم این مملکت و حتی بسیاری از خواص بهمین ترتیب فکر میکنند و میگویند توپول و آدم بمن بده تامن خوزستان را آباد کرده بدست بدhem . البته با چند میلیارد دلار سرمایه و چند میلیون آدم کاردان و کار شناس و دوشه قرن فرست چه کارهایی که نمیتوان از پیش برد . بر خدا پدرت را یامرزد که از توهم خیری ندیدم .

حیف از من که باید لاطیلات ترا گوش بدhem و به به بگویم ...

نویسنده اینطور استنباط کرد که نخست وزیر با پیشنهاد طبع و انتشار شعری میخواهد پیزور لای پلانش بگذارد و باز یاد عهد پیمانی که با خود وجود ان خود بسته بود افتاد و خم با بر و آورده گفت آقای نخست وزیر با چاپ و انتشار این قیل شعرها هم کاری ساخته نمیشود و همانطور که مصطلح است فکر نان باید کرد که خربزه آبست .

نخست وزیر (بزبان) - پیشنهادهای سر کار در باره این اقدامات اساسی که قبل از همه چیز باید از همانجا کار را شروع نمود بسیار معقول و منطقی است و بادله و بر این محکمی که اقامه فرمودید کمترین ایرادی نمیتوان وارد ساخت و حالا بحکم الا کرام بالاتمام چه خوب میشد که راه عملی آنرا هم نشان میدادید چه دلم میخواهد امروز حدا کثرا استفاده را از وجود جنابعالی کرده باشم . نباید فراموش کرد که سر کار زبان گویای جوانان ییدار و ترقیخواه این مملکت هستید و وجودتان برای چون من کسی که علاقمندی کامل با فکار و عقاید عمومی و خصوصاً با فکار و عقاید عناصر جوان و فرمیده دارم بسیار بسیار مقتضم است .

در اینجا نخست وزیر هم خواست تأسی بطرف نموده چند بیت مناسب تحویل بدهد ولی ترسید در نظر او شاعر پیشه بقلم برد و از قدر و مقامش

خوار نمیتواند خادم مردم و جامعه باشد. دلم میخواهد نانی بخورم که مزء نان رفیق نجارم را داشته باشد و دلم میخواهد نانی بخورم که در ازای کار و زحمت و خدمت بدست آمده باشد، دلم نان حلال و کار حسابی و خدمت واقعی میخواهد.

از همان ساعت بعد نویسنده را اعافیت را یعنی راه کار کردن و زحمت کشیدن را که یک تارا خدمت بخلق الله است پیدا کرده بود و بخوبی احساس میکرد که تازه وارد جاده خدمتگذاری حقیقی شده است و با تحصیل علم و معرفت و با مطالعات جدی و تحقیقات وسیع و بیطر فانه کم کم سرمایه ای را که برای خدمتگذاری لازم است اندوخته مینماید. همینکه بنان حلال رسید و صدای وجودان در گوشش گفت که حالا تازه یک فرد آدم مفید و کار کن شده ای و بهمت مردانه داری را خدمتگذاری بردم را در جلوی خود بازمیکنی نفس آسوده ای کشید و از نعمت خواب براحتی که پاداش کار خسته کننده و شرافتمدانه است برخوردار گردید و وقتی پس از چندی نخست وزیر آدم فرستاد که مدتی است از درک فیض حضور عالی محروم و مغبون مانده ام واست دعا دارم یکی ازین روزه هارام عین فرمائید که تجدید دیداری بشود و باز قدری صحبت بداریم پیغام فرستاد که شتر دیدی ندیدی ماران دیده بگیرید.

از نویسنده این کتاب :

- | | |
|----------------------------|---------|
| ۱ - یکی بود یکی نبود | ۳۰ ریال |
| ۲ - دارالمجانین | ۱۰۰ |
| ۳ - مقصومه شیرازی | ۵۰ |
| ۴ - راهآب نامه | ۴۰ |
| ۵ - سر و ته یک کرباس ۲ جلد | - |

بهای این کتاب : { باجلد شمیز ۶۰ ریال
باجلد زرکوب ۸۰ ریال